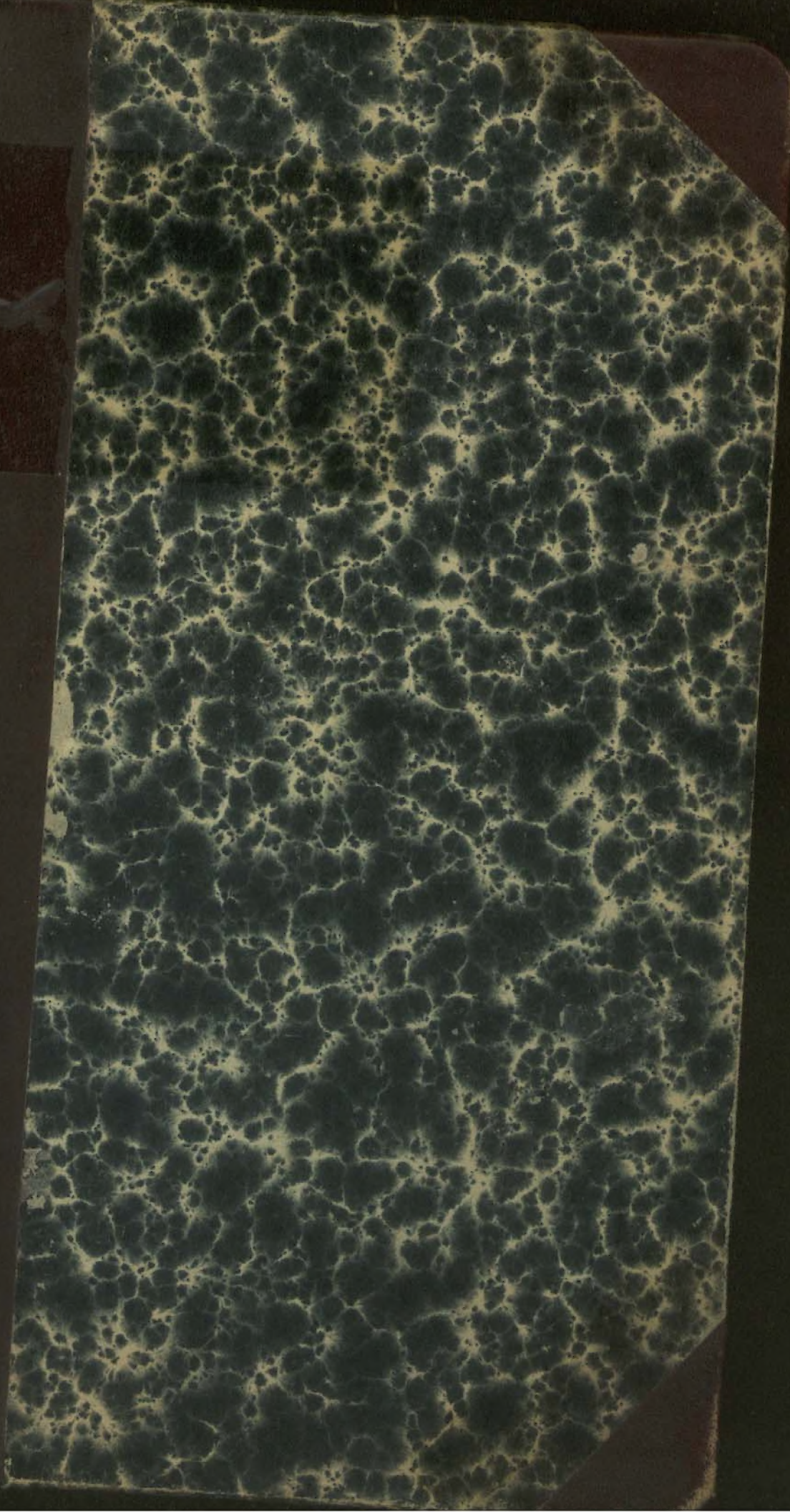


۵
۱۳۳۱
۵



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۷۹۹۳

کتاب

دلران صاحب

مؤلف

موضوع

شماره اختصاصی (از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی

اهدائی

سرود

۶۵۲

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے یہ فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جبکہ معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہر اس کتاب کے مثیل بیچ کے تین صفحہ سادہ میں کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کتب تذکرہ شعرا و کتب قصص نظم و نثر درسی وغیرہ و کتب نظم و نثر درسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے بھی فائدہ اٹھانے کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات خزینہ - یہ مجموعہ نادر و درگاہ سے ہے جس میں چند رسائل ہیں۔	کلیات خاقانی - جس میں قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہے جو اس مطبع میں بخشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد میں چھپا ہے
۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف ۲۔ تواریخ سلطین - ۳۔ قصائد لغتہ امیر الہما و علیہ السلام ۴۔ دیوان مصنف ۵۔ شتوی صغیر دل و چمن انجمن ۶۔ شتویات خرابات ۷۔ غزل گاہ ۸۔ تذکرہ العاشقین مصنف شاعر عدیم النظیر و حیدر العصر شیخ محمد علی خزینہ۔	دیوان سبیل - فقط نقل از نسخہ علمی محرابہ ولایت۔

صنائع کونکا فضل حسن ساز و نوا
بیرون سخن ناول قین ن

دیوان صبا

نادر و درگاہ کا پوٹو مزید شد
مطبع می موسیٰ کسروی ن

بلخی و سید اب شهنشاهان الشهدا پیش برای طول شهادت عرفان حق حل و ملائمت
نیزین و هر شورش بر ساکنان مشاعر شمر و شاعری و لیلی میرین نقطه نقطه و فست
توحید و توحید محبت محزان انفرادی و توحید ابدی و طبع کلیل از فادای محبت برادر ربا
مالی و جناب فیض انبیا محمد مصطفی خان صاحب مد الله غلام الله اسامی نورده آن شمع
افزاد قالب طبع رنجین آرزو کردم اسید از آفرینان گلستان کنه دانی و گلگشت
نصیان بباستان معانی آنکه هرگاه ازین مایه خوانده برادر نذر لعل استعدای غفرت
مصطفی صاحب مطبوعه داعی انبیا را هم بر عای خیر باد آرد و الله المومنون و المومنات

برخی از حال ندرت اشتیاقی عالمای بلخی قدس سرود

گویند که عالمای بلخی در ویش صاحب کلیل بود روزی بر سبیل حبیبان رسید
نزد میرزا صاحب علیه الرحمه که ظاهر حالش مری و سر و پا برهنه ندرت و دست او را
بر داشته دیوانه و دشی خود را میسر از دیدن چنین حالت متعجب گردید و پیش سبب حسن
صفیات محاسن آداب بگلبرش شد و بر صدر مجلس نشاند و بر سید از کجای آنی گفت از
بلخ گفت اینجا چرا قدم بر نهاده ای گفت از تو نزدش بنده بودم که تو با سخن بلخی دار
از محبت اشتیاق دیدن تو را میبایست که اگر سوده درین ایام شده باشد نشیند
آز دست میرزا علیه الرحمه پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد ازین
میرزا فرمودند اگر از زادهای بلخی چیزی یاد باشد ارشاد فرمائید آن حق آگاه هم هر چه
مستحق داشت بر خواند جان صاحب قهر رقی بود که هر چه زبان مانده میسران سخن شنید
بود در فن شعر گوئی گوی سبقت از انشال انوار خود برده میرزا و صاحبان طرز شیرین



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد ناظم سبع سموات و اعراف و واسطه تدوین دیوان کائنات بر برای صاحب باب
شعر غنی و ستور ناز که راقم انبیا محمد الرحیم خان بلخی و شمس غلامی
جرا میا الکرم از ندرت محبت بکلام بلاغت نظام می در اسم سخن خیزی میرزا محمد علی صاحب
جبریزی شفت بید داشت و بقیب را و اشعار و اختلاف متعین نشد که مستند در
فردرین باشد و شغوش حصول نگشت چنانچه در عین اجتماع تذکره گلستان مسرت
ملقب بکمال المعانی که در توضیح سلاطین معشوق و عاشق و اشعار هر گونه مفید
مکاتیب و حیثیات و تواریخ و مصالح و مواظبت و مطالبات و غیر هم
کتابی بیحد و بیمنت و بیل است و با فضال مفضل بهیال عقرب متعلی بحلیه
طبع گردید و نظارت بخش گلزار نگاه نظر گیان سبک و داکتر از تذکره و صفات
و دوائ اسانده سلف و خلف بنظر گذشتند مگردان حین هم در دارین
نتیجه صاحب دیوانی که حاصل گوی حفظ را لائق باشد معائنه نشر تا آن که درین
نگارم که نسخه موصوفه تکمیل و اتمام یافت اشعار مرزاسه غفران آید بقطعه عالمای


و سخن سنجی و آفرین با گردن بدو میز از نو زدند که چه شود اگر چند روزی در تبتان اقامت
گزین باشند تا از دولت شما استفاده گردیم گفتند بشرطیکه یک حجره بدوئی بطور ماندگار
که احدی را در آن دخلی نباشد و اگر درین امر خطی در سه دادماند ما مستحق شد
پیشتر کردند و حجره بدوئی منقش ساختند و بطور ایشان و اگر داشتند هر وقت
بناظر ایشان میرسد می آمدند و صحبت میباشند و روزی میرزا علیه الرحمه
منتهی بود و دولانی ترتیب داده ام در طب بالین بسیار در آن جمع نموده ام
امید که بقیه اصلاح در آنند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول میسر بود
میرزا و یزاق خود در پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب جزو نمودند و باز گفتند
در حجره با خود بر دست و کبر سبیل اتفاق عالمه حجره نمود میرزا در حجره و اگر در ملاحظه
نمایند دیدند که اوراق دولان ایشان از قبیل بوریان در آن حبسه فرست
نموده و بر اکثر ایات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را به دستور
میرزا کسب نمودند بعد از ساعتی عالمه حجره در آمدند راه کمال حال دریافتند
بهمین گفت که در میان ما و شما شرطی بود امروز که حجره ما در آمده اکمال مایه
و چند ورق انتخاب شده اگر مانده باشد دیگر هم انتخاب می نمودیم این گفت و بدو دست
سخت خود را بر داشته بر رفت میرزا از آن حجره اوراق را جمع نموده آنچه
کرده بود نویسانند و مرآت اجمال نام گذاشتند و بجهت واجب الحفظ هم خوانند

والله اعلم

و صناعه کون فکا فضائل حسنات و زوا
یع چون مع کون نون و قین ن



نایب نو شوا و اید کا پو مز به شد
در مطبع می نویسی ک سو ر ق ن قین طبع

	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
غیر حق را میباید بر تو در تیریم دل چرا	میکنشی بر صغیر سستی خط باطل چسرا
از رباط تن چو بگنبد شتی دگر محور نیست	زاد را بی بر بنیداری ازین حرل چرا
وله	
گوشتال آخر شود دست نو اندش ساز را	سرکش گر گوشتالی میسر دهر دوران چرا
وله	
زاد بر تو گل بهر آن داند این خلعت	که سیم ناقص خود را کنی مال عیار اینجا
وله	
رخت چون ندان شود ازین جهان خوار	سترا و مشکوه روزیست دندان خلق را
وله	
عجب که کیدل خوش در جهان شود پیرا	ز شوره زار گنجها زعفران شود پیرا
وله	

سراز در پی گوهر بر آوری فسردا	اگر چه رشته لباسی تیج دباب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا
وله	
از خیسان چاره نبود مردم بگو میرا	بشود گاهی بزرگ کاه حاجت دیر را
وله	
چون نمرود جنگ برگی ترا دار و ضعیف	بشوی سرکش اگر خس باشد ترا
وله	
دشمن مرگ بکرم اندوید و ستان	در گزیناری بود مسالیش قمارا
بگنایان در غضب بر گنایان تو خرد	میتز ترا چشم شیران بر زمین و دلمارا
وله	
شمل شمر حبت پیران با تدبیر را	اگر کمان بی بال و پر پرواز باشد تیرا
دشمن خوشخوار را گویند ز احسان از دست	تیج ز تیجری به از سیری نباشد شیر را
رشته نخ کن سال از جوان از خون ترا	بیشتر و بستگی باشد بد مینا پیر را
وله	
ستمران ریاضت نمیشود نر ملاکم	که دل ز چله آتشینی نکشت نرم کمارا
وله	
بآهی میتوان از خود برآوردون جهانی را	که یک به میر بکنز سیر سازد کاروانی را
قدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد	با مشور دولت میکند هر که فخرانی را
وله	

منه بر دل را ز با جسان را	سبکبار بر شاخ گل آشیان را
مکلف کن در سلوک که داری	چو خواهی که از خود کنی میمان را
ز گوهر و بدلقهات ابر نیسان	اگر چون صدق پاک سازی دهان را
جهان استواری است بیغیر صبا	پیش سگ اندازین استخوان را
بشت شمشیر سوال از دم بود و خونریزی	خاموشی را بدتر از ابرام میسرایم ما
بیکاری و توکل دورست از مردوت	بردوش خلق منگن ز نار باد خود را
بنشای مطالب رسیدن نیست	اگر شمرده توانی گذاشتن یار را
ز بهر بان گرانجامان هر که سوزن دوست	بر این فلک چارین سیما را
زبان هر چه درانی بجان رساند مرا	لب نموشیدار لالان رساند مرا
اوا چو کسب شکر آه را کین قیسر	ز یک کثاد بچیدن نشان رساند مرا
و سبکی چه شکایت کنم بهر تا کس	که بیکسی کین بیکسان رساند مرا
از غم و لب به بند که در شستن گناه	دست دگر بود عرق افعال را
شادم از بی بری خویش دین باغ چمن	که بنظر گرسه نیست ز پیوند مرا

بدوش توکل من به بار خود را	ولی نعمت خویش کس کار خود را
ز دوزخ ترا داده اند آسیائی	که سازی طایم تو گفتار خود را
توان روز صاب زار باب حالی	که سازی چو گفتار کردار خود را
دشمنی از دست چویر از دست بیرون جستن	تا نوزد میسازی ای غافل کمان خویش را
تا یک بندگر آسمانی بیایا شد مرا	این ذره تا چند روز بر قیامت شد مرا
دست شستن ز لقا آب حیانت ترا	خط کشیدن بجهان خط بنیانت ترا
در جوانی لطافت حرم کعبه شدن	شسته باقی ایام حیات ست ترا
در دمندهی سرخوردن میرساند آه را	سینغز ایریج و تاسیلین رشته کونا را
از کد کوسمی غمناک آید بر شواری بر تو	از سر پیغمبر نتوان برد حب جاه را
طائر کیال نتواند فلک پرده از شد	بے حضور بدول سبز زمار نام اشرار را
پای سرعت در ره هواری آید بنگ	نرم روی آورد و بیرون رستمی طهار را
میشود از خاکساری زیر دستان سر بلند	جامه کوتاه و عنای کس کوتاه را
منع زبردت و نفس صاب دل خود را	بیش باشد و حش از و فادال آگاه را

کنند با سخت رویان جوب می دوران	بود با استخوان پیوند دیگر میایی را
ولم	ولم
مکن تر ساد دلی خج چشم بر خود را	نگاه دار جو آینه در نمد خود را
از حرف نیک بر خلق هر که خاموش	تخلص میکند از حرف نیک و بر خود را
صد با بل حسد کار میکند صدام	چنانکه آتش سوزنده می خور و خود را
ولم	ولم
زود دست صلح کن ز نمار با نیست خاطر	که دد نبال خواب امن باشد چشم دورا
چند ریای خون میسر روان از چشم غلظت	مکافات عمل را چشم اگر می بست رشتا
شرباب تلخ وارد عیش شیرین در قضا صفا	اگر داند رود ترش از یاد تلخ نصیحت را
ولم	ولم
مثال از نقش که اگر شد قمارت نشین نجا	که چشم بر بقدر نقش باشد در کین اینجا
اگر خوابی که بخنداند کسی انگشت بر زنت	بیر نقشه مره از سادگی تن چون نین اینجا
ولم	ولم
ترکش پیر از رنگین لباسی شربت	با بچه طفلان جامه رنگین بپوش چمر ا
ولم	ولم
ز چشم خلق نهان دار کنج دولت خود را	مکن شیرازه صحت کس و عدت خود را

فدا طاعت ربی پرده از دست از عینا	نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را
ولم	ولم
دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور	عذر با مقبول است میکند تقصیر را
از ثبات ناتوان بر دشمنان زیر و پش	می نشاند یک دست بر خاک چنین تیر را
کفر نعمت میکند زرق طالع خود حرام	طفل از لیسان گزیدین میکند خون شیر را
ولم	ولم
بقربال فرو خلق آنقدر فرستند	که جایز بر زمین تنگ گشت قارون را
درین ریاض به بجا صلی بسیار چه سرود	که غیر دست نمی نیست بار میوز و ترا
ولم	ولم
بیشود خوشوقت از غلظت دل بخودان	در خم خالی چومی بسجوشد افلاطون را
ولم	ولم
میسو با ای طاعت بکار طاعت را	گران بنماظر مردم مکن عبادت را
بیمبانی مردم مرد در گره رود	کم از فضیلت طاعت بدان اطاعت را
نشوی دست زود و دناز وقت طالع	ز انتظار مکن خون بدل جاعت را
اگر خدای جهان را هیچ میداند	مکن لبس بر ای خدای تلاوت را
گیر از دین خلق حرف را ز نسا	به آسبیا چه شری با سدا ز نوبت را
چه لازمست کنی ختم میمانی را	بجمعه که روی ختم کن تلاوت را
و خلق خوش شکر و شیر باش با اجناس	ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را
مشو چون خیزان از مناسبت غافل	مکن بخلو تیان جمع ابل صحبت را

ضمیافتی که در آینه نگران باشند	تنگی نیست فقیران بے بقاعت را
درین زمان که عقیقست جمله محبت	کناره گیرد غنیمت شمار عزالت با
وله	
بزرگانیکه مانع میشوند از حاجت را	بچوب آستان خویش سیرانند و دلک
عدالت کن کرد عدل آنچه عیادت	میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت
در لکن می از وحدت بگرفت میکند صاب	و گرد گوشت عورت کی گاه است شهرت را
وله	
تا توان گل در گریبان سخن از ذکر غیر	قار پیر این مشو آسودگان خاک را
وله	
آهنگان که ز فتن گل قار میانه بجا	از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا
آه افسوس هر شکست و دلت حسرت	آنچه از عمر بیک رفتار می ماند بجا
نیست غیر از رشته طولی چون شکست	آنچه تا برورد دیوار می ماند بجا
ساجد می غیر از می ندارد حاصل	در کف گچین ز گلشن قاری ماند بجا
بایج کار از سی ما چون کوهن شور است	وقت آنکس خوشی که ز آزار می ماند بجا
نیست از کردار بایجا صلوات ابره	چون قلم از ما این گفتاری ماند بجا
رنگ نه میست خوابه شکام جیل	از شمار دهم و دیناری ماند بجا
عیش شیرین را بود در عاشقی مدتهم شور	
برگ صائب بیشتر از باری ماند بجا	
وله	

بجاموشی محیط معرفت کن جان گویا را	بجان بی تفنن چون با بیان کن سپرد یار
هالیون طائری در هر نظر گرد و کلاه تو	اگر در راه عبرت انگینی دایم تماشا را
ندارد با تعلق سود و دست نشانده از دنیا	که آزادی گرفتار نیست مرغ رفته بر پارا
وله	
جنت در لبه باشد مهر خاموشی ترا	چهره درین میکند چون به بند لپوشی ترا
گوش اگر داری درین بستان سحر چمنه	می کند با صد زبان تلیقن خاموشی ترا
نافی چون مشتبه که زمین بران روزگار	رنج بار کیست حاصل از هم آغوشی ترا
وله	
فقر بقدر گست سلطنت عالم را	ملک نباشد سپردا دهم را
می کند کار جز نفس چو گردد مطیع	در د چون شخه شود امن کند عالم را
خرد شمار کند را که گناه نیست بزرگ	گندی که در دزد دس بر دون آدم را
نیست ممکن نکلند صحبت نیکان تا شیر	گل بنجر بشیر رسانید سر شبنم را
میتواند نفس کرد جهان را روشن	هر که چون صبح بر آرد قبال دم را
حق محالست بمرکز نرساند خود را	در کف دیو قرار سے بنود خاتم را
دانش آن راست مسلم که تیر تیر می شرم	اگر دجلت ز جبین پاک کند مژم را
کارا کسی کند هست ذاتی صائب	
خاک در دست زرو سیم شود خاتم را	
وله	
نار باب تجر نیست بر دل بار عالم را	سکر و می زحل میانی از دنگ گشت میم را

که باشد فعل در آتش بدست بود غم را	باز که فرشته از سفله و گردان دود
بخلق از خود تسلی دار بار و اهل عالم را	اگر دوست احسان بر بزم دلما نیکو دی
از غفلت گذران بگریه ایام محرم را	بود روز و سال موسم این دانه افشانی
که از سلطنت دل سرسازد و پوزاد هم را	پادشاهی ز خود رها از سبب برود و صفا
وله	
مکن مهرت زمین شود آینه نرگانی را	اصعیان گذران ز شمار ایام جوانی را
اگر در بسته میجو ای بهشت جاودانی را	زهر خاموشی میخیزان را کون سپرداری
خزان زرد و روئی با ده ایوار خوانی را	ز قیام که باشد در قفا هم چون گل صبا
وله	
که ششم شیر نگهبان بودیستان را	بوی حفظ نداد دل قوی نهیستان را
که نیم مثل کند و پندیر تر ندان را	ز جسم جان انگار املالی نیست
چه لذتست ز عمر در از نادان را	از زنگی بگرگس رسد بجنبه مرور
که چنین حیه شمارند مداحسان را	بران گروه طلال است دعوی بهت
وله	
هر که پیش از خود فرستاد است مال خویش را	وقت رفتن نیست در دنبال خیم خویش را
وله	
که وسعت رفت از دست دل و دم بخت را	مدار از منزل آرایان طبع معار و لها
وله	
که باشد بادایان کشتی در این شبها	مدار از امن شب دست وقت عظمی

که غار از پایدون مار و کسی باشد غم را	ز میدان و ران علاج در خود جستن بآن اند
وله	
در هیچ خونی شد قد این ششاره را	در آتش ز دیده شوق ستاره را
تاکی بمرسد گر این خنجر پاره را	محبت غنیمت هم چون رسیده ام
وله	
که خواستهای الدان هست نهضتای لولوا	حق است کن بپای شکستای آرزوگری
بشکر خندان شیرین دار کام تلخکامان را	درین مفسد ایالینفیس چون میج منانی
وله	
که جز کرد و دست نهست صاف کبازی را	بپند ساز می بدل کن آسیدل غنایا
وله	
نیر محبت آیه رحمت نشانه را	مغنون شوم ز هر که مین کج کند نگاه
بشکن باب صبح نارسه بانه را	در پیری از سر شکندامت مدارت
وله	
مانه نیم کس را که نه بیند مار را	نیست در دیده ما فرست و نیار
مرد و و انیسیم کس را که نه بیند مارا	زنده مرد و بواوید هم ممتاز اند
وله	
لباسی بلب غبار آلود باشد جامه شادان را	بیرون پرواز حیات است فکر درون را
وله	
آتش فرو و گلزار است ابراهیم را	نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را

وله		
از صفای دل نباشد حاصله درویش را	نان بخون تر میشود صبح قندایش را	
شکرند و ز می حینان را بغیر او آورد	بر سبزان پاره رنگ دشمن شود درویش را	
وله		
که تلاس از رسته آمال خویش را	بپسند در شکنجه و وبال خویش را	
وله		
آز آگ نیست و دست مشربین سلا	در زندگی بتنگی قبرست مبتلا	
وله		
دل چون فاضل شد ز حق فرمان پذیر شو	میرد هر چو که خواهد آب خواب آورد	
وله		
بی طاعتی است قسمت شمع ز جمع مال	از گنج بیج قباب بود در زرق مارا	
وله		
مرغ بکاری گردان روزگار خویش را	پرده روی توکل سازگار خویش را	
وله		
در شکایت ریختی دندان قیمت خوار را	گفته کردی در ورق گردانی این سپاه را	
وله		
فروغ مر باشد دیده آفت شعله را	صفای ماه باشد خجسته شب ناله را	
نسیم نا امید بد ورق گردانی دارد	اگر نوبت میداد و نگاه خود میداد آن را	
وله		

از ان زبانش مقصود کوتا افتاده است	که پیش خلق در ازست دست حاجت	
وله		
میشود از دل از جبهه نمایان مارا	غیبت چون آئینه پوشید و چپان مارا	
وله		
ز کوسیم و جان در پرده دار و غریب را	بقدر غلظت زیر پوست باشد غالی را	
وله		
نتوان برگ پوشید چشم ندیده ما	سیری ندارد از خاک چون بلم دیده ما	
گفتیم و گفت سیری در گوشه نشینم	شد تا زیاده حرص و تدبیر حیدر ما	
وله		
امید من بجا موشی کمی ده گشت تا دیدم	اگر سامان میداد دست از اشارت کالبد ما	
وله		
نیست بر دریا احسان دیده بهر نما	آب تاریک قناعت میکند خرم مرا	
از عزیزان جهان هر کس بدلت میرسد	آشنائی میشود و ناآشنایان کم مرا	
هر قدر صائب شود بنیاد نعل عشت	ریشه طول اهل در دل شود محکم مرا	
وله		
هر که دولت یافت شست از لوح ظلم	اوج دولت طاق نیاست در ایام	
وله		
مده چشم و دل خویش راه غفلت را	بخلوت سعد انداز خواب راحت ما	

نغمه دارد بدست و عای مظلومان	عنان تو من چایک خرام دولت را
زخشت باش و از خاک تیر و بستر کن	مکن ز بستر من و خواب غفلت را
ز همیان موافق جدا میشود راه	مکن دو آتش ز نهار و داغ غمیت را
وله	وله
بر اوج اعتبار فلک هرگز ارساند	چون آفتاب وقت زوال است پیشا
وله	وله
گر در فحالت از رخ سائل که می برد	شرم کرم اگر نگذار : کریم را
وله	وله
نیست بر خاطر غبار آبرویشانی مرا	جانم تحت چون شمشیر عیانی مرا
وله	وله
سودا کوه و دشت صلا میدهم مرا	هر لاله پاله جدا میدهم مرا
در گوش آتدردانی من خلقه زراست	هر کس که گوشمال بیا میدهم مرا
وله	وله
خوشتر آن آرا ده که مردم نهان را فیر کنی	فساده گوشه چشم تو قمع گوشه گیری را
خود ترا آب سخنان بر جاستد ایر بشمی از ده	که پنداری ز برادر و مقامات حریری را
وله	وله
زیر شمشیر حوادث پای بر جایم ما	رو نمی تائیم از سیلاب دریایم ما
وله	وله
نگهدستی راست سازد نفس کج رفتار را	بیج تاب و از وسعت ره میز لید ملامت را

وله	وله
ز راستی بود خجالتی کشاد و حسین را	که نفس راست سازد سیاه روی گلین را
ز خانه پدری کی شوند مانع مشر زنده	ز مادر رخ ندارد خدا بهشت برین را
وله	وله
در آید بیای میمان از خوان عیب	میر این ماست هر کس میشود همان ما
وله	وله
ای فانی از جهان مگر گشت ترا	در هر پالیه عالم دیگر گشت ترا
گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا	تن در مدح و چو رشته که لاغر گشت ترا
تحلیج میکنند بدم آب ناهیت	دولت و دوزخن سکندر گشت ترا
آزاده گداختن خود چو شمع شود	از نه سپهر سفله اگر افسر گشت ترا
وله	وله
کی شکساری ز همایان کند تاقل مرا	یار هر کس بر زمین ماند بود بدول مرا
وله	وله
بدست خود کند بیدار و گرنیاد دولت را	ستار نظر بگانه می سازد رعیت را
وله	وله
کجا اندیشه عقی است عقل و فوخت را	که دار و فکر نهان و جامه بیرون فوخت را
وله	وله
بقدر آنچه شوی پست سر بلند شود	گرفته ام غبار بلند و پستی را
وله	وله

زمر سمر شماران غدا نگه دارد	که صد مرتب یک ماله کند این را
نورست خواب قدرهای قیض دل شب	تلم چشم که دستی شود بلند این را
ول	ول
فناز در دگر دامن کثرت لشکر دلیران را	نشان مانع از جولان جایت نیست شیران را
گس بر بخت و عسکرت آرد بجام خود	بدلولی است در تفصیل دزدی گوشه گیران را
ول	ول
چنانکه از تنگ افزون شود جزا بستا	یکه هزار به بر سرش شود مصیبت با
بد از جیل مرکب بنام تن چو عقیق با	که هست لازم تفصیل نام ظلمت با
ول	ول
در مقامی سینه خودی کن تا ملکن است	صاف اگر با خویش خواهی سینه جهاب با
نیست ممان دم کج بحث را جز غاشی	بازی لب بسته خون در دل کند قلاب با
ول	ول
چون سگ گزیده که تیار و در آب دید	آئینه که گزید من آدم گزیده را
ول	ول
زابلیم و هم شمساکر پیش می افتد	که در دولت بگمده و عثمان نفس کشی
ول	ول
از خلق تنگ تو جان تنگ گشته است	بیرون ز پای خویش کن این نقش تنگ را
ول	ول
بر صیادوی قبال کاری بر نمی آید	بگمده و گزیده سبب ما و امان دولت را

بر شمنی که بگمدهستان افتد	مطلوب نیست که بشیار غایب خود را
ول	ول
عنان بدست فردا بگناده در نهار	که در مصالح خود هیچ میکنند ترا
ول	ول
غافل ز حق مشو باید قبول خلق	یوسف سیم قلب فرو شد کسب چرا
ول	ول
سینا را خاموشی گنجینه گوهر گبند	یاد دارم از صدق این نکته و سر سبند
ول	ول
بر ماه نو قدیم گشته در سپهر وجود	اشاره هست که امانه باش رفیق را
ول	ول
شیرین پرده پوشش حور گفتم پرده بپند	از ان قائل به از گفتار سیدانه شنید را
ول	ول
دنیای اهل خویش رحم نمی کند	آتش امان نمیدهد آتش پرست را
ول	ول
فساد روی زمین از شراب میزاید	که ادم دیو که در شیشه نیست صبارا
ز جای گرم تلخی خواب سبب غیر تر	مساکرم در بن تیره نمکدان جبارا
ول	ول
خشت نمون بر جایت پر ششتر	انیت لازما دیاس و قنار را

وله		
هر که یا خود و گواه از رنگ گردن دارد	می بردیش دو صد و شصت و بیست و نه را	
وله		
بر زور خود ستاد که میشت بال دیر	دریم شکست شکست اصحاب قیل را	
وله		
بال زمین گیران غفلت گفتگو بیا مصلحت	نیست زاده از جرس پر و آرد خوابیده را	
وله		
چون شود جوار دشمن استیلا از کف ده	که باد پرده باشد آب زیر کاه را	
وله		
هر که از دست و نیلای بوسه است	بد و عالم بود به گوشه زندانی را	
وله		
چشم در ضعیف الی باز کن لب را به بند	بستر از خواندن بود دیدن خط استاد را	
وله		
نماند کار هر که در گره بهر بکاران را	که از دیوارش را و لوسفت در شود پیدا	
وله		
در رعایای حق کوشش خستودی خلق	ترک از جیب نتوان کرد باین تاقطه با	
وله		
نیست اوج اعتبار بویغ منزه از اثبات	گوزنه فال قدر و و نه کست را با ما	
وله		

وله		
نقد را از دیده بدید و دو دگر می کشم	گر بنگاه هر در لباس صوفت و بنجام را	
وله		
ز بهانه سر خیر است روی بهج نورانی	بده از دست در ایام پیری و دشمن پیرا	
وله		
یاس معجبت و دشمن در و زخم افکند بود	گوشه عزلت بهشت جاودانی شد را	
وله		
و بهر عمر ز رنگ در نشسته دخت جسنر	نهفته با کسی پیر از پسر شد پیدا	
وله		
از خود آرا مان نیاید بصیرت چشم داشت	عیب پیش پایتاید در نظر طافوس را	
هر که ماند از تو بر جا مجلس باشد در رخ	چند خواهی جمع کرد این مایه فوس را	
وله		
دولت بیدار اگر بکشد بخوابی کشید	کرد در ایام بخت با قضا خوابا	
وله		
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه	زنگ از آینه میگردد ز خاکستر جدا	
وله		
صبح چون روشن شود در تو غفلت	ساکن بر خود فساد می ماند احرام را	
وله		
چشم عبرت باز کن گردید چون برینید	گذران در خواب غفلت این شب ستار	

چون نری رتبه دلد باجری حکیم	باید زیر دست خویش روزی یک بار
وله	
ان نرم سختی از کاش میگذرد و آیم	سیر آفتابیان بقرار از حد تحمل را
وله	
چون سید شود دست از قصاب بشو	سنان بکن شب قیره بسج امور را
وله	
بادی بهواری ظاهر غمز از دشمنان	توان سوزن را پیش انگن سگ دیوانه را
وله	
اگر چو فتن بسیار است در تماشایی با	یکی صد گرد و از جمیعت احباب پیش
وله	
از پس گرفت تنگی دل در میان مرا	در کام چو چوبی نگر دوز بان مرا
گل هر زخمه بلیل بیدر دهر ز نال	دل چون شود شکفته درین گشتان مرا
وله	
بر گردن تو طوق مگر گیر بندگی	بیترز ماتی که سیلیمان کند مرا
وله	
زشت بود چون ساز خود در خود زشت	لازم آهسته است نخی زشت ز کوشش
ردیعت بای موحده	
دست خود کن چون مدد کشای بخت	هر چه بخواهد دولت از عالم بالا طلب
ایمان است اگر مرد در دین خست	آرزوی هر دولت عالم را از پای طلب

از تنبیدی است در غمزدان بیج و قیام	چشم کوه بین ز جودی کند جوهر حساب
راحتی به پنج درم ساری خاک نیست	خنده گل گریه بای تلخ دارد چون کاک
وله	
اگر چه افکندم بر من نان خلق از مغوی چوب	بستم چون شمع کاشش شد ز گفت و گوی
هست باطن پر دران صفت فلک را لطف پیش	خجسته قصاب بر خود باله از پس لوی چسب
وله	
مست بر سنگین دکان مردی سائل گران	کوه با آن است گر سنگین بود حاضر و غایب
وله	
شاه و گداید در میان دکان گیت	چو شیده است پست بلند زین صاب
وله	
در غری میشود دلهای سنگین دید و دور	نیست مکن خشم نبین و کند گوهر در آب
روزی روشن دکان بچشم زخمی لازم است	نیست چو خون شفق کیر و زان آفتاب
دل مبر بر عجز سبیل که سپ تند را	نیست مانع از ویدین بختش زان راه
وله	
رو کند داشتن از صاف نمیلان طلب	عیب پوشیدن از آینه عیان طلب
آسیای خاک آداب مروت طاعت	تا ولت چاک چو گندم نشود نان طلب
روغن از ریگ کش لب طبع جرب مکن	سینه بر تیغ بند آب ز عیان طلب

وله	
آینه شود وصال پری طلقان طلب	اول بروی خانه و گریه جان طلب
معیار دوستان و خل روز عاشقیت	قرضی بر رسم تجرید از دوستان طلب
وله	
زقبض معشوقه غافل ایسا درون	صفای این نفس بخیار را در یاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست	دو سپهر عشق کین و نهار را در یاب
وله	
نیت سیرانی ز غول خلق ظالم را برگ	هر که چند نشسته لب آب دان میزد خواب
روایت با کس فارسی	
درون گنبد درون نقشه بار محسب	بزیر سایه پل موسم بهار محسب
فلک را بکشان تیغ بر کف استاد است	بزیر سایه شمشیر آبدار محسب
قاده است زمین پیش پای مهرورز	چو گر در بر سر این غرض مستعار محسب
ز چار طاق عناصر شکست می بارد	میان چار مخالفت بافتیار محسب
اگر چه ظلمت شب و دوش بانی نیست	تو بیهوده لب خود نگاه دار محسب
چو چشم روشن ای درون پرده آب	دو شاخه است که در بحر بے کنار محسب
بچشم دلم ز ذوق نثار خواب ترفت	اگر تو با فتنه لذت نثار محسب
دام ناله ایله طلال شب دارد	نصیحت می بخون بیا و دار محسب
باید علمه خویش را برسان	شبه که جنگ بفرود است زینهار محسب
حلال نیست به بیار و از خواب گران	ترجمی کن دیبر و مال نثار محسب

وله	
بشب ز طلقه ال گناه کن شب گیر	ولی چرا نیت داری بر گناه محسب
چو شبش نفس خود بین و عبرت گیر	رفیق بر سر کوی است ز تیار محسب
اگر سر سبز چشم میدار ست	بر غم ویرانگیین روزگار محسب
زمین آب تو کمتر ز بیج و بهتان نیست	ز غم شک تو بهم دانه بکار محسب
حصار جسم تو از چشم و گوش پر زخمت	نصیحت دل آگاه گوش دار محسب
ترا که دولت میدار شمع بالین ست	چو نفس صورت دیبا یک تار محسب
بدوق مطرب می نوازش کردی	شبی بدوق مناجات کردی محسب
بدوق رنگ خاک و دکان نمی خستند	چو می شود تو هم از بهر آن نثار محسب
شده است ز نقشه کما موده هرگز خاک	درین خطره تر مرد ز بهار محسب
ز نو بهار بر قصه ست ذره ذره خاک	تو نیز جز در بنی درین بهار محسب
جواب آن عزیزی مولویت این صائب	
ز عمر یک شب بیدارم که گیر و زینهار محسب	
روایت تار فوقانی	
در لباطناک گنجی را که میاید نهفت	ز نیش خود را ز چشم خلق پنهان کردی
خشم عالم سوز را که تیر زبان کردی	آتش سوزنده را بر خود گلستان کردی
وله	
بیشکی است با هر راحی که هست	میزاید از خلق ما هر غمی که هست
وله	

صاب پوشش زرد درین عالم بینج از ناک ساخته که نقشه کی است	
خوردن گندم بدون انداختن در مازند	تا بدانی پیش حق بگو امانت سلیمیت
وله	
ز سادگیت بغیر زنده هر که خرسند است	که مادر و پدر و نسب وجود فروزند است
دل در دست اگر است آفرینش را	همان دست که فانی خوش بر بند است
سخن شمرده و نیمه گوی بیس گند	که شاه و پنهان در دج سوگند است
بزمیر خاک غشی را به مردم و در پیش	اگر زیاده بیست حسرتی چند است
بعشرت ابدی برده است پی صاب	
بقسرت از لی هر دلی که خرسند است	
دستی خلق بفرمان چیست	استادگی عکس درین آب و ان چیست
پیش و پس اوراق خوان هم نفسی است	آسودگی نیست بزرگ و در آن چیست
چون زرق تو بسفره افلاک نوشته است	لے تست یقین نهی اندیشه مان چیست
وله	
سیکند کا شرب تلخ آب به بجام	این سخن از مستی را بجا بخت نشو است
وله	
در بادیه باند و بدمان توان یافت	بیماری هر شهر بمقدار حکیم است
کامل بمران در وطن خویش غریب اند	درایت مدفن گوهر شود هم است

تا ترا چون گران دیدن ظاهر کار است	چشم مردوی تو چون آینه بر دیوار است
لے که اسلام بختارستی شده	که خدمت مردم چه کم از زنا است
دل افکار سیه میشود از پرده خواب	چشم بیدار چراغ سرتین بیا است
آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست	نخل بی بار بدوش چمن ارباب است
وله	
همیشه دیده سوزان از ان بنال است	که قبله نظرش رفته پای کمال است
بخرمن دگران هر که بی چشمش	هزار خشت خردن در دوش چو است
وله	
گرا لباس براتی نمی شناسند	هین گرو که یک رنگ یتا سینه است
وله	
اگر سخن بدیل از گوشش تیز رسد	یقین شناس که از تار سائی سخت است
وله	
کام دل نتوان گرفتن از جهان بخت	آتش آوردن بدون از شک کار نیست
وله	
چون خطائی او تو سرزد و در پشیمانی گریز	او خطانا دم نگردد بدین سحر و کیر است
وله	
بخت بخت هم ملک سلیمانم آرزوست	راو بخت دل بجانم آرزوست
وله	

بهار غیر مشبها سفید و سحرست	خوشا کسی که ازین نو بهار بهره درست
خبر ز در و خار نمایی بر عیان صائب	وگر ز منت مست دل تیر ز در و سحرست
بر که هر چه دمی نام آن بر صائب	که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست
نیست ناقص ز کمالی بهتر از افکار مجر	بست گیر تا افتاد دست بالا کردنت
روی از عالم بگردان گرفتار میاید	بکسل از کونین گزلفت و قیامیاید
روشنی چشم از جواهر شهر مردم دارد	خوشی ادرم شکن اگر تو تیا میاید
از داغ بود گرمی بنگار دل با	خوش شید بود بختی آرای قیامت
در سایه کو گشت از لبند	آسوده بود خلق ز گرامی قیامت
عنان نفس کشیدن جبار و انست	نفس شمر و زون ذکر اهل عرفانست
گذشت عمر و نگر می کلام خود را نرم	ترا چه حال ازین آسیای دنیا نیست
نهادخت تو سربان بخود نمی گیر	وگر نه پست و بلند زمانه سواست
بلاست نفس غلبان چون دوست عقل گر	عصا چو از کف موسه فدا و تعاست
به بند در پنج آرزو اگر مردی	وگر نه لیکن شد سکنده آسانست

نیز تاب رخ خود بر آستان صائب	که آبرو چو شود مرغ آب حیوان است
در مجالس حرف سرگوشی زون با یکدیگر	در زمین سینا کفر نفاق افشانست
راه تیرد کیش دل مردم بدست آورد	وگر نه بیارست مردم را بغرب حق دلی
هر آنچه طلبی از کشاده رویان خواه	که فیض صبح در هر صبحه که به چین است
با کمال احتیاج از خلق تهافتا خوش است	با دیوان خشک دل بر لب دریا چو است
با دیوان کشتی می نوزستان است	بای هوی می کشان در مجلس مهبان خوش است
فکر شبنم تلخ دارد و جبهه اطفال را	عشرت امر و زبی اندیشه فروان خوش است
هیچ کاری بی تامل اگر چه صائب خوب نیست	بی تامل آستین افشانان از دنیا خوش نیست
غفلت را باب دولت را سبب دانست	در بهاران خبر است غنی از افسانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست	هر که میگردد طوف با کودکان دیوانه است
زود گردون کام جو یا ز از سر و میکند	چون نقول خدا دمان بار صابانه است
حلال صرف محاسبت در حرام شود	از خبیث و دخل حرام و حلال معلوم است

ول		
مردم همدار از خاک بر باید گرفت	رشتهای بی گره را در گریه گرفت	
ول		
در خیال که سرانجام خانه پر دانه است	همای که بجای خود است خود است	
دل تو تا که غای ز آرزو دارد	چو عکس تر از آینه در لیلان است	
ول		
آفت دولت بستانای زمان معلوم نیست	لقمه چون قناد فرستد توان معلوم نیست	
مطلق دانه دانه را حشر و جوی شیر	زشتی زال جهان اقصای معلوم نیست	
ول		
گشتار جانان ز شنیدن بود فزون	موج را قمت ز دریا چو قناری نیست	
ول		
رونگه ز زندگی نقشه بر آبی بر نیست	موج را قمت ز دریا چو قناری نیست	
ول		
در خود آرائی خط را مضمر است	حلقه قرآک طاووس از پر است	
شیر بگانه است آتش و گران	شور بای خویش شیر مادر است	
ول		
نیست ناپاک از غصه و سخاوت نیست	در تلافی نام بیم و ز قناعت نیست	
ول		
تا در نزد دست نفس جان روانه است	بر باد پای عمر تازیانه است	

ول		
فاکساری از زرگان مان بیده است	باز من فدا دگی از آسمان زمینده است	
ول		
از خصل چهار عرض گریه پاک باشد سینا	ایچ بلع و کشا چون دیدن اجابت	
ول		
چون صبح زنگانی روشنلان نیست	آما دمی که باعث احیای عالم نیست	
ول		
در دل بے آرد در اعم و کشور نیست	در جهان بی نیازی هیچکس در ویش نیست	
روزی مسکن جمع مال تشویش نیست	انچه نماند ز بنور غسل جز تشویش نیست	
ول		
از هیچ و تاج بسم روان را مال نیست	در ساز نغمه را جز از گوشمال نیست	
در دوزخ هم بیگن و نام گمنه میر	آتش بگری عرق انفال نیست	
ول		
در کارخانه که نمانند قدر کار	از کار هر که دست کشد کاروان ترا	
ول		
من گرفته که غار از همه عالم بردی	دست آخر همه را باخته میاید رفت	
ول		
آوان برنده دلی شد زمرگان متاز	در گریه سینه دلج مزارم دو محبت	
ول		

انته دیو اگر سانست بیرون آمدن	واسن از دست اگر انجان کشیدن شکست
نیست ز نور غسل را نگو از جاحوش	خانه چندی که باشد مقصر شیرین حوت
	وله
نامت نیست که عنوان نشود و غنازش	اگر مویکل ز پیشانی در بان چید است
	وله
هر چند خوشاست بکستی از کریم	خوشتر بود ز سائل مغرور پشت دست
	وله
هر که نافع را نصیحت میکند دیوانه است	خواب غفلت برده را طبل جلی قیامت است
کفن خان از مدعی را تلخ بر من کرد است	دامی آنکس را که در دوش درون خانه است
	وله
می کند بگانه دولت آشتیا از هم	میرسد هر کس بدولت ز آشتیا بستان
یشو نعمت بقدر میان نازل ز عیب	هر قدر آید باین دیرانه همان وقت است
	وله
نقل و شوالر جان از بر من سالن کرده است	نازه روی بر من آتش را گلستان کرده است
لقش پای زنگان هموار سازد راه را	مرگ را دایع غزینان بر من آسان کرده است
	وله
تراز جان هم مال آ چنین بیشتر است	علاقه تو بجهت تار شیز سر است
می رسیده زخم طبله می کشد در جام	نصفه های پدر جلعه طاهر از سپهر است
	وله

تا محرم تا چو نونهار دل مردم کند	محنت آبادی که عید شبنم بدر گوید نیست
	وله
از بل شادمانی سر بلند آن نافع اند	از این شکل سرکش خنده و دندان نه است
گرچه دست اهل دولت است مظهر	دست ارباب مابالترین شتاب است
	وله
رزقش سوز عالم بالا پاید خویش	صائب کیکه چون تند پاک طبع است
	وله
بار بر دلما شود در پخته است ادگی	هر که در آیام دولت بار از دل نه است
تالاب خواش کشودم راه روز بسته بود	طبع قیاض کرم ابرام سائل بر بند است
	وله
عیب تلوان ز زمان خامشی گویا است	بسته میفرورد لب بنگی رسوا است
رفت هر کس با غاری کند سوزن علاج	میخورد خون شیر هر کس که آه بیخاست
	وله
دل من قهوه زیاری گهواره شده است	زین بدیشان نفس آینه تنی شده است
نیست ناز و خجسته اندیشه که از شرم گناه	هر سه مرتبه خیم ابر گهر بار شده است
	وله
در بهار نوجوانی آنچه جانمانده است	در بیاطمین بین خواب گران غفلت است
پیش از آن که طبل رحلت دست یار آید	زاد را می جمع کن آغیز تا ز صمت است
	وله

پنج لوح مرا غیر چون شرر لبه است	ز خود برودن شدن بایک نظر لبه است
صد کلیل جیل است شاد یا نداد	کسیکه گوشه باندازه سفر لبه است
چرا غم و گران می کند پریشا نم	اگر نه رشت به بانها بیکه گر لبه است
مرا رفیق موافق بود مدعی آرد	عزیمت سفر من بهم سفر لبه است
نخچرخ میرود و غمزدین جهان صاحب	
چو سکه هر که دل خویش را بر لبه است	
هر که چشم ز غمت از نظاره مغرب است	بر دل سود و راه و کجیاں آشوب است
گفتم از دیافشا نم دست در پامان	حرص بجز از عصاد دست در بر چوب است
ول	
ارباب هم را چه غم از بی پروا نیست	بال و بر این طائفه از بهت مایست
نفرین بود از اهل دعا و نرق نیلان	بکیه قافا فاخته سنفه خالیست
از به دل هر که روی خود بر شا کرده است	نیت از کوتاه بنیای بقی اگر دوه است
ول	
از ان بزمی خویش خلق میسر زند	که دائم از نفس این شمع در ده است
توی ست چشم تو از سر نه سلیمانی	و گرد شیشه گره و نپاز میرسد
و گفت ست خطر پیش سخت رویا	که رنگ آینه آینه ها کے غولاد است
ول	
یتوان ره برد از سیلاب کنه هر	شا بهی گوز او بکین را به از گله است
ول	

ترا کسیکه به آه سر غم خواسته است	ز نعل نعلی خویش بر غم خواسته است
کتاب هست آن سائل تپیدم	که غیر داغ چراغی دگر خواسته است
خوشا کسیکه درین خاکدان بجز در	اکشاد کار خود از مایه و غم خواسته است
ول	
امید هست که شیرازه گره دو	و تا رو بود جهان رسته که بهو است
ول	
نتیوان غم دل را بجنده بیرون	ز خنده روی گل طغنی از کلاب نیست
ز نیت تا اگر عاریت زد و امن خویش	خبا تیرگی از چهره سما ب نرفت
ول	
دامیکه غیر خوردن دل نیست واتهش	امروز در بساط زمین دام مجب است
ول	
ار از بان شکوه در جو زمانه نیست	یا قوت و آتش مار از بانه نیست
ول	
زند ام که دل عنان تو کل زد و ستاد	در کار خویش صد گره از استخاره نیست
ول	
میشود روشن گره دل سیاه از اعتبار	از حکومت و سیاهی از حق غم نیست
ول	
شعور آینه دار هزار گفت و ست	خوشا کسیکه ز وضع زمانه بخرست
ول	

پیری اگر چیه پال می برم شکست است	پای جهان نگر و خیالم زیلبه است
وله	
دست از جام نمون باوه گل رنگ مل	آنکه آسودلی از انسر دولت میوه است
که این عمر کم محسوده برون می آید	گر خدا شکر با نازده نعمت می خواست
داشت باران طبع از کاغذ ابری صائب	
از لیکمان جهان هر که سخاوت میخواست	
بار بر بخون با جمعیت طفال نیست	خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را	حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست
نیت صائب بر حرفان جمع سیم دزد گلران	
از گرانباری عیاری بر دل حال نیست	
وله	
یوسف مصر شنیدی که از اخوان کشید	چه قوتی ز عزیزان و گر باید داشت
ز کبریا خاطر آگاه نفس سوختست	پاس بسج ز صدر را گذر باید داشت
وله	
به چون قلم نه حیات من یقین و قال نیست	هستی میز من در صفت خط و قال نیست
آه که مازن سیاهی با منی من تمام	از سیه کاری سخنچ نامنه اعمال رفت
بر مگس هرگز رفت از دانه و عتیکوت	بر دل من این شتم که زشته آمل نیست
در بساط من نخواهد جز کف فوسر من اند	باقی عمرم اگر خواهد برین منوال نیست
تنگ شنبی بسکه درد و دانه ماگردیلم	آب تواند برون از چشمه نوبال نیست

وله	
هر کمالی راز والی است در زیر فلک	ماه ناقص بر تار گردید کاهیدن حرکت
وله	
بمهور حق نگرد و آلوده معاصی	بگردن خلالت بر بان اختیار است
وله	
چون کجرت زدگانست مراد و سخن	طرف صحبت من صورت یاور است
وله	
روی کز و زخمیه است آبر و کجاست	ابر تری که تازه شود جهان از و کجاست
با چون حرم کعبه بگردم بگرداد	یار بسج در نیم جان دل بی آرز و کجاست
وله	
بلوه بر قیست رنگ اعتبارات جهان	یک نفس گل میل بدستار مردم نداشت
وله	
گشتگی بسج ز صدر را گذر	در هر دلی که دسوسه استخار نیست
وله	
روئی من گذر که سیل حوادث است	هر کس که کشود در اینجا که نیست
وله	
با تعلق سجده درگاه حق مقبول نیست	از دو عالم و شش است این عباد است
پروده پوشی من آلودگان لازم است	چاک در پیر این یوسف چه محتاج رخت است

وله		
گر باین عشق آن تکلف مجلس آرائی کند	زود خواهد آشتن یا ترازم بگانه ست	
وله		
بهر گندم کرد آدم ترک نعمای شبست	چاره از ایوان نعمت هست از نان چاره	
وله		
صورت احوال خود را چشمم کوته بینمید	آنگاه از سنگین دلی آئینه مار شکست	
وله		
در صلاح اهل ظاهر مکر با پوشیده هست	دور خود را زین چرخ پوشیده میاید	
وله		
حلقه دام گرفتاری دهن و اگر نیست	ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت	
می بر دول خیمه در ابراج اعتبار	طفل نا اقماده را اندیشه از نام نیست	
وله		
شکار اگر چه درین پهن دشت بسیار	مرا گرفتن عبرت زرد زگار بس است	
وله		
چون بلای میشود نازل زن چین چینه	در بر و میمان عیب بستن خوب نیست	
وله		
آن از که از تیزی دندان بکشدش زهر	در شربت حشمت زده گان سین سلام است	
وله		

رفع رادانغ عزیزان نعل در آتش نهاد	ورنه تا صد سال آهنگ سزارتن بنداشت	
وله		
از ملاقات گرا بجهانان درین دشت طرا	سود مایین لبین ترک نهنگی آسان شده است	
وله		
بقدر روح معاش مست خلق رسیدن	عجب نیا شد اگر خلق مفسدان خلعت	
وله		
در عهد شیب شکوه نیمان چرا کنم	کم نعمتی ست آنکه جوانی بیاد نیست	
وله		
کشاده روی شوا از حزن سخت این باغ	که سنگ بر در تابسته هیچ کس حرکت	
وله		
پیوسته راست سلسله موجها بسم	خود را شکسته هر دل نا شکسته است	
وله		
سخن تلخ اگر میگذرانی مردی	دعوی حوصله تنها بقدر خوشی نیست	
وله		
هم راست که جوشن شفاخ شود غم	ای پیر ترا حاصل ازین قدر و تاج نیست	
وله		
خنده در چشم آب گزواند	ما تم و سوراخ زمانه میکشیت	
وله		
از بیهوشی سبز درین باغچه اندم	چون سر در راه است تنی بر سر باداشت	

ول		
کوتاهنشی که سازد دوست سبزه جان	و حقیقت نیست یک ظالم که چنین بخت	
ول		
سرفرازی میوه ازاد گیسست	سرو خضر را طین دایمی بس است	
ول		
خدا غنیست ز عصبیان مایه کاران	طبیعت چنان از شکست بهیر است	
ول		
روشن گری است که هر خوبش را	بر خوشین چو آینه هموار کرده است	
ول		
روی کز ولی نکشاید ندیدی است	هر چه که من نیست در دما شیندی است	
کب دیدن از بر آمدن بود ضرور	هر چند روی مردم عالم ندیدی است	
ول		
عزیز قابل سوز و گداز نیست	این رشته را سوز که چنین دراز است	
ول		
فردا چونم زیاده ز امروز میرسد	امروز خوردن نسیم فردا چه حاجت	
ردیف تاسی متکشفه		
بر سنگ نثاره و گهر ابدار خویش	هر کمالی که گردن ناقص عیار بجست	
صائب نیست است صفا دلان مرا	تا صلح ممکن است اختیار بجست	

ردیف جیم تازی		
چون گداز خوشش اول زمین ماریج	گر سازد بر فلک باشد همان دیوار کج	
راستان نامیش کج سیرنان کج میشود	گفتگر در زنا خلط پای نا هموار کج	
در نیام کج سازد تیغ قد خویش راست	زیر گردن هر که باشد میشود ناچار کج	
ول		
بر تنج ممکن بود پیوسته که در احتیاج	لازم این فشار افتاد دست درد احتیاج	
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود	میشود چون زال عاجز در برابر احتیاج	
ول		
نیست رگ عرق آلوده به گوهر محتاج	بنود حسن خدا داد بزرگ محتاج	
ردیف جیم فارسی		
از نادر ضیاء جو مغز که این بلوچ	ریش است و بهین جبهه دو ستاد لک و لک	
صائب خوشیما که درین عالم فایت	بایتم و بهین لذت دیدار و دیگر هیچ	
ردیف ماسه عطی		
در همین کس نیلایم الوار صلاح	ریش و دشاری بجا ماندست ز افکار صلاح	
تک بیده غفلت کن از سپیده صبح	که صد کتاب سخن هست در جریده صبح	
مساز جانه احرام را کفن ز نسا	مشو چو مرده دلان فغان از سفید صبح	
ردیف وال مسمله		
دل رصیده ماشکوه از وطن دارد	حقین مایل پو خوبی از زمین دارد	

دول		
بنو بهار جوانی احاطت حق کن	که چوب خشک چو گردیدم بنسگر دود	
دول		
روز حساب عید بود خود حساب را	بجای سرم زرد و روئی دیوان نمی کشد	
دول		
چه بستی ست کآن بند قبا کشایند	در فردوس بر کدل مابکشایند	
دول		
بخل مسک از می افزون تر شود	سخت تر گردد گرچه چون تر شود	
دول		
حرم آتشکی افزون بر زود بال شود	چشم آئینه کجا سپر ز تمثال شود	
	عرق از بار گران قسمت نال شود	
دول		
ز پاس عزت روشن دلان مشرق نافل	که سرو بربل آب استاده می بایر	
	سگ صندره اسیر قلاوه می بایر	
دول		
کار چون در گره افتد بر عادت برآر	شانه و عقد کشتائی بر طوسه دارد	
دول		
نام در سر جهان مست در آغوش بخت	خنده عید بدینال مسرور دارد	
دول		

شاد و رست که بستند سنگ بر پایش	مردی که گرفتار گرد خدائی شده	
دول		
دار دست ز دامن داور و ز صانع	که قلب شمن خوشنوا ازین علم شکسته	
	بوس دست کسی را که این صمغ شکسته	
دول		
زلفت دلمار ابرو در خط کعبانی گسند	چون شود سزول عامل سود گردانی کند	
	در سر کافیش هر سحر سیلانی گسند	
دول		
بنفکند ستیری خواجه این و فخر مفا	که اردول استیکسایر سر سبابه لرزد	
	تا اگر در سمور و قاتم و بنجاب می لرزد	
دول		
چشم بدمیده غفلت شد کبر و سفید	پاز ناور و از خطا این نادر را می سفید	
	شد دل ما شیر مست غفلت از موسفید	
دول		
خوشا سلاوت آمدل که آب می گردد	که بشنم آئینه آفتاب می گردد	
	که هر دو مالک کنی مستجاب می گردد	
دول		
در گداز از گفتگو تا ساغر بهر دست و بند	جنت در بیت از کبابا موش و بند	

بزرگوش گران بین و چاه دست غوش	زود کافر یا دی آئی اگر گوشت دهند
وله	وله
زود از لاغری گشت ناسه گردد	چون مسامک به احسان فلک بالیند
گل بنهار اگر بود درین باغستان	دامنی بود که از صحبت مردم چیدند
وله	وله
دولت دنیا اگر نیست بر روشندان	تاج و تاجیهست بر سر شمع ز الرزان بود
وله	وله
دل از خاکساری بهشت خدا شد	ز کرمی غیبه گهر بے بهام شد
شد از دزبے بادبان کشتی من	که طمان فرصت نه دستم باشد
سبک چون پرگاه شد در نظر	زمی که طمع زرد چون کبر باشد
ز شرم گند قلب من گشت راسخ	غبار خجالت مرا کبیب شد
بیا علی رسد صائب از شور و دریا	چو غاشاک هر کس که بیدست باشد
ز کاهلی بنظر با جوان گران گردد	پیاده هر که شود بار کاروان گردد
مکن تکلف بسیار که مرد نیست	که میلان خجل از روی میزبان گردد
بنمود کردن دانه است آسیا را چشم	نه دوستی است اگر گردد تکه اسان گردد
وله	وله
دم با بخشش سیم حرمی را در یاب	پیش از ان از نفس خلق مکرر گردد
وله	وله

آخادگی گوین که ازین خاکدان نیست	شبنم با شهاب ازین بال و پر برسد
وله	وله
ز فیض عشق و مکار مخالفت مهربان گردد	ز آتش رشتنه های شمع با هم کزبان گردد
وله	وله
چو آنرا صحبت پیران حصار یافت بآمد	بهاک خون نشیند تیر چون در کمان گردد
وله	وله
این زهد و وفان ز خدا بجزا نمند	این دست و دهن باب کشان پاک نمند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم	بابی پر دلیلی پر و بال و دگر نمند
صائب منظر عاقبت اندیشی اگر هست	بے برگ و نوا یان جهان خوش تر نمند
تکالی را مکافات عمل در آستین دارد	دهن گوینده را تیغ اول از دشتام میگرد
وله	وله
ز حرف بر لب شیرین ادا اثر ماند	که در نقش پے مورد در شکر ماند
قرین صاف دلان شکر که بیضا نشود	هزار سال اگر آب در گهر ماند
بهر نیاده طومار عمر جلد سے کن	که چون قلم ز قود هر قدم اثر ماند
بجاست گوشه آسوده که چون نین	خیال بوج دو عالم بیرون در ماند
بنمده زندگی خویش را مده بر باد	که در حین گل نشگفته بیشتر ماند
وله	وله
روی یوسف کند آن روز جهان را روشن	که جاف و خسته از سیلی اخوان گردد

ولہ		
ہرگز گفتار سوا از سر غفلت نشود	باید چہل شود ہر چہ ز مکتب مشنود	
سوزن بایست نہ غفلت کہ ز ہر لود است	بگر شیر کہ دارد کہ بجات مشنود	
روزگار است کہ تصدیق نیاید کرد	اگر از صبح کے حرف صدا مشنود	
ولہ		
ہواری تیغ آفت با خاک سلیم است	تران بدگر اندیش کہ ہوا نماید	
ولہ		
ز قہر جہاں کا عزیز کسان بروں آید	بغضابی یوسف مجرم از زندان آید	
ولہ		
دران مقام کہ شاہی برگدا بخشند	چہ دولت است کہ مارا ہین با بخشند	
قریب جو درویش کا منور ز نساں	کہ میکشد تر سپنج تا عطا بخشند	
دہند اگر تیر در بستہ غلہ چند ان نیست	اگر گوشہ تیر از عالم رشا بخشند	
تکسیر چہ مرزا مین بود بفرمایش	ہر کہ قوت سرخیہ و ما بخشند	
تن سخالی خود را ہم شان صاحب	کہ در عوض تو جام جهان بخشند	
ولہ		
داغ و شمرہ کامی از درد ان کم ز صفت تیر	دوستان ترا ہر کہ در ایام دولت یاد کرد	
ولہ		
نفس سرکش چہ زینہ کی ہر مے شود	افرو ہاز عون از کت و عکاسی شود	

جوشن داؤدی از ہما شاہ راہ ناؤ کیست	سخت جانی مانہ تیر قضا کے می شود	
ولہ		
خانہ آہ بیان ز تعمیر ہر دن فاضل شدند	ہل شان ہون بودا گل خراج آب گل شدند	
ولہ		
نشیند کہ مے سکند سنگ سنگ است	از سنگ بیشتر خدر از ہوا گر گسیند	
ولہ		
جیسے کہ ز بر خاک دل پاک سے برند	با خود بشت را بہ تر خاک می برند	
ولہ		
سینہ بین ناخن الماس میا زہ سپر	ہر کہ خواہ چون حق سادہ نام آور شود	
ولہ		
می شود شیطان پیر جادو گر نفس	در جان آفریش ہر چہ عادت می شود	
صاحب از ہر کس کہ داری زینشی اظہار کن	شکوہ چون عدول گرہ شد سخن گفت می شود	
ولہ		
زنگار در روز روشن می ناید خویش را	از سید کاری تر کو سفید آگاہ کرد	
ولہ		
از سر زانو می خود آئینہ داری دادہ اند	بکار این آئینہ از ہر بھارت دادہ اند	
گردن ظاہر اسیر چار دیواری تنی	رخصت جولان ہون مین جیارت دادہ اند	
میتوانے و دوزخ خود را بہشتی ساختن	کوثر نقدی ز چشم شکبارت دادہ اند	

دولت از دیو بیدار طلب باید کرد	گرچه چون شمع خام دل شعله کرد	وله
استخوان پاجنا شیر خشک بر هرگز	با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد	وله
زیرش ابر نباشد به فشرودن موقوف	از گریان چه ضرورت طلب باید کرد	وله
از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی	کس بکف خون زنانه تا تار نشود	وله
ستاره سوخته بچراغ اعتبار ندارد	اگر تخم سوخته حاجت نبوی ندارد	وله
تواضع سبب بودی خود را مطلق نباشد	اگر پشت آینه و پشت زر نگار ندارد	وله
همیشه طلقه ذکر نفسی است مهر دانا	لبی که شکوه را و ضاع روزگار ندارد	وله
ز مال رزق حریصان بود بخار طلال	که غیر گردد و گندم با سیاه نرسد	وله
چو گداز بود زرد و دروغی منت	خدا کند که مس با بکیا نرسد	وله
آزاد است چون نفس خود محرکی	نافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود	وله
صاحب به یکس سخن دل نمیدهد	در شوره زار کس گم افشان چرا شود	وله
در تیغ زهر داده امید نبات است	بچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود	وله
همه از کدوک مزاجیهای حرص است	که در صد سالگی دندان بر آید	وله

چاره دل عقل بر تغییر نتوانست کرد	قصر این دیوانه را تعمیر نتوانست کرد	وله
بی سر بنجای دیو زونی هم آغوش بدهد	سر و دست خویش را تعمیر نتوانست کرد	وله
در گریه صحبت پیران جوان با کدوک	با کمان یکدم مدارتیر نتوانست کرد	وله
از تدل آینه یکس صاحب درین بستانرا	خسته چون بخت تصویر نتوانست کرد	وله
بے زرد سیم نعل و نه گره خواهد ماند	در بساط تو این گرد سخن خواهد ماند	وله
نقش بالین تو سازند پرستانت	از تو هر چند دو صد بالین بر خواهد ماند	وله
اینجهان آینه و آینه و آینه و نگار	نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند	وله
عقده و بستگی را اندک اندک بار کن	در نه مرگ این رشته یکبار غافل مکن	وله
هر که صاحب نفس را در طلقه فرمان کشد	گردن شیر زبان را در سلسل می کشد	وله
در قیامت سر پیش نگند و میگردد	هر که انجا گردن از بر تراش می کشد	وله
پیر گدوی و کشت المت زرد نشد	بوی کافور شنیدی دولت سر و نشد	وله
بوی کافور ازین مرده دلاک آید	که باین طایفه آیمخت که نامزد نشد	وله
همه از کدوک مزاجیهای حرص است	که در صد سالگی دندان بر آید	وله

دول		
دست هر کس را که بگیرد زین آشوبگاه	بر چراغ زندگی دست حمایت شود	
دول		
کسی که صیب ترا پیش چشم بنگارد	بوس دیده او را بر لوحی دارد	
پرست نعم نشود مبتلا گریه و اشک	کسی که دامن شب از دست نکند دارد	
بزرگ دست که بر خاک همچو سایه ابر	چنان رود که دل مورد را نیا زارد	
کسی که مست خمار من درین تماشاگاه	که عمر شک و گدازد نه کار دارد	
سیان ابل سخن انگیزی دست تمام	که جمع طائفه را به نصیب نگذارد	
دول		
چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد	ذرات عالم او را فرمان نبرد باشد	
از دشمن طامع ز نمار بر نذر باشد	چون سنگ نموش افتاد ناگاه گیر باشد	
دول		
کامیکه بر آید ز خیمه انظر تنگ	آبیت که از چاه بغزال بر آید	
از سفره قسمت بالش آب گریست	و ندان حریفی که بعد سال بر آید	
دول		
پادشاهی به بیم دزد و گویهر باشد	هر که اسیر من هست سکندر باشد	
بادب با همه سر کن که دل شاه و گدا	در ترازوی مکافات برابر باشد	
پیش جبهه که ز دست دل شان سوخته است	لشکر لب و دندان از اقبال سکندر باشد	
صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب		

که جود آب شود جبهه کوثر باشد		
باتاج ز زمانه گویه نیاسود و می شمع	لاعت طمع از دولت میدارند و رید	
دول		
زین نرم بود پیر و دو دار دامن قریب	ز کمر دشمن چهار دست را نکند	
دول		
از گوی خود بریدن وقت حاجت	در هر کس گاو سبزی پیش گشتن	
هر که شرم کرم در زیر دامن برود	سایه از او دل شب ز بامان نکند	
بر ضعیفان رحم کردن رحم کردن بر خود	وای بر شیرین آتش در میان افکند	
دول		
اگر ملک و عالم را کند یک سبب قبالش	همان از رحمت من از جبهه تقدر مبارد	
دول		
رگ را آلوده شوهر گاه گردد و بسفید	ز تندی بر طاق نیان پوشد ابر و سفید	
پرده پوشی چون شستار یک کا صبیح	دست بر دله و رسیه کاری چو کرد و میو	
دول		
هر که زشتت همان زشت بخت خیزد	کو در خواب محاسن که بنیاد خیزد	
گر چنین دست بر آید بزرگان طبع	ابر چون پنبه افشرد ز دریا میوزد	
دول		
در خشک سال آب که کم نمی شود	بمن فلک با ابل قدامت چه میگوئی	

پاران بخیل هر چه نفع گشت را	و در وقت پیری شکست پدید آید
و	و
پنج قطی نیست کشاید یا نیم شب	و اسن و گیسو هر جا مشکلی پیدا شود
و	و
جامه قمیص آگاهی درین وحشت سرا	و غوطه در خون نیز نمیدکد که غافل میشود
و کستی یا تا توان بیدار و شل نیست	و موس چون بارشده سازد مفضل میشود
و	و
آبروی کعبه گرا از چشمه نرزم بود	و کعبه دل را مضافه دیده پر نعم بود
از خود آرد دست بر دنیا نشاندن	و در نه سنگیت هر دست که با قاع بود
آنکه اول شرفقت آدم صغی القدر بود	و طبع موزدن محبت فرزند آدم بود
و	و
نفس از توبه صادق دم میسر کرد	و دست از بیت تقوی بدینا گردد
و	و
بازین گیری کمان آسمان توان کشید	و تا کردی راست چون تیرین کمان کشید
و	و
همیشه فائز شد دست از عداوت تیر	و کسیکه فاد جز نبور مختصر دارد
و	و
چشم بر روی مدینه کشاید هر شام	و هر کز خوان قناعت لب ثانی دارد
و	و

از مرط مستقیم شمع پایرون مست	و
چون گشت از چشمه سوزن و خود را کم کند	و
و	و
تلاش صدر و بیرون بگذارد و	و که بر بالا نشینان بیشتر با شکست گردد
و	و
درین چنین سرسبز آن برهنه دارد	و که چار موس چون سر و یک تبا دارد
حرلی را کند لغت دو عالم سیر	و همیشه آتش سوزنده آشتی دارد
و نه بجای بیسلوی خود فروشاگش	و بر روز حشر شهید که خون سپا دارد
میر شکایت روی باستان کیم	و که بعد از همه با بیشتر گدا دارد
مضن خاطر اگر در نماز قمر طاهر است	و عبادت همه روی زمین تصاد دارد
و	و
زین نقش خلق میدهم و مایه	و به مجسمه که به نور یاد دارد
و	و
فرغ دل را از نور و منی دارد	و سخاوت شمع دیگر هر که را دل روشنی دارد
مشور در روزگار دولت از اوقا عا	و بریر یا نظر کن تا چراغعت روشنی دارد
و	و
رو نیست از سرش منطاع از جوی	و سگت حرم طوطی سوزن هر دو نان میخورد
سودشده از خود نان سرسبز نمود	و دل جهان از ساد و لوجیا نمونان میخورد
و	و
دل عاشق کجا از ساعره شایه	و باب خضر که لبش به دیدار بحشاید

پراز گوهر کند نسیان و بان کشته خالی	که باشد صدق سالی من بیکار بکشايد
وله	وله
نماند از سر و مهر سبای دوران بر چرخ اهر	در خنجر را که سزا سوخت و دوشن کی
وله	وله
جنید تو فیض هر کس را دل بنیاد هر	هر دو عالم را طلاق دل پشت پادهر
علم روشن بخشش سازد از مشیت	چنان بخشش از دم جانش گریساید
وله	وله
ز فیض سر مهر آسمانی زلزله تابند	سیکروجی که از صبر دم از خواب بر خیزد
وله	وله
اگر سپاه چو سلیمان شود مستحضر تو	تبلج و تخت سزاوار میتوانی شد
وله	وله
اگر لطف در هر نکته صد رنگ شکر دارد	ولی شمع خوشی در نظر شان گردد
وله	وله
مردم خویش بر دهن پاناده اند	به هزار فقره بر خود کشاده اند
بسته است دود کار جهان را بکار گل	که فکر بارغ عذرت قفساده اند
خواهند عاقبت زنده است بسزای	دستی که ظالمان بد تعدی کشاده اند
وله	وله
گفتگو عقد دندان گوهر سلطان شود	لایح گوگرد و کمن سگ کبی دندان شود
وله	وله

چون غنچه دل زهر یکید بد چو عاقبت	برگ نشاط مار بسیار گویا باشد
وله	وله
خوشا کسی که بخون جگر و صنوسازد	باشک سینه خود پاک ز آرزو سازد
بدوش خود عزیز می دهند خلقت چاک	بدست کوه خود هر که چون بسازد
کس با عانت ظالم ز ساده لوحی با	که تیغ سنگ نسان را سیاه سازد
وله	وله
گل که بلبل بابرگ عیش از دود	هزار در حال از دهن بر گشت بودارد
خبر کسی که از آن حسن عالم آریافت	بهر طرف که کند روی و باد دارد
میان خوف در جانت نیست عاشق	که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
بابر و جرات ایند قناعت کین	که فقر وقت بود هر که آبرو دارد
زحمت حالت به نیز را توان دریا	که در پال بود هر چه در کدو دارد
دو هفته گرمی همگانه اش نباشدش	علاقه هر که چو بلبل بر گد دارد
بچاره ساز ز بیچارگی توان پیوست	بزحمت هر آنکس که چاره چو دارد
وله	وله
دل رنگین لباسان نیرگی را در دین دارد	خسای دست زنگی بند را در آستین دارد
وله	وله
عارف را نیکی تسلیم در غماخته اند	مردم را سپهر قضا ساخته اند
هر که خود را با تمامی فکند اوست تمام	ماه رازین سبب گشت تله ساخته اند
وله	وله

تست حکم حکم از قاعده نقصان	قطره چون از چشم بر افتادگی گوهر شود
وله	وله
زخمه بر عرق فولاد کند چون مکان	دل هر کس که موافق زبان باشد
دیدار حرم محالست شود سیر سناک	وام در زمین هم نگران می باشد
وله	وله
بار آتی توان برو از پیش کار حق را	موسی طایع دیگر غیر از عدا ندارد
عجز آورد بحراب روی سباه کاران	عامل چو گشت مندرل نیست ماند
وله	وله
گر صفای حرم کعبه ز در حرم باشد	ز درم کعبه دل دیده پر خرم باشد
تانه بندی ز سن لب نشود دل گویا	نطق عیبی فرود بر مریم باشد
وله	وله
آفتاب حق شد آئین که جهان گز شد	هر که زین در یاب آید گوهر یارانه شد
وله	وله
سے قدر زود یک منزله مزاج غرور	چه قدر کوزه خالی بلب بام بولود
بختی جمع محالست شود باد و لست	سایه پرورد و پروبال با قوام بود
عاملش نیست بجز رویی همچو عقیق	غرض خلق ز بهواری اگر تمام بود
لب بی وقت کشودن پروبال محلت	نشود کشته خرد سی که بشکام بود
وله	وله
محتاج بزیور نبود حسن خدا داد	دندان گر راحت مسواک ندارد

آه سر دول خود دو نیم باید کرد	وله	چونچه خندی بروی لبم باید کرد
دل که حج بندگ خفی چونچه شود		ز ذکر آره چه لازم دو نیم باید کرد
نزد کند زبان بریده زلفت ایار		که پادراز بسد گیم باید کرد
سجاده از لوح ابر بهار می بارد		چه لازم است طلب ساز کریم باید کرد
	وله	
منذای نوجوان ز نزار بر تو سفید ما		الکین برت پریشان بر سر برام میاد
	وله	
غفلت نفس بکسر صد شو داز می شنید		خواب بکس وقت سحرگاه گران میگرد
	وله	
عمل چون خالص افتد از ان بر تو میگرد		صفای شمع خانه ز نور میگرد
پر کاهی مذوت نیست خرم شکافرا		و گرنه داد قفل و ان مور میگرد
بخود محتاج خواهد بست قضاوت		طیلس صحبت بیمار خود ز نور میگرد
همان جوای ای آواز ست خاک سحرگاه		سر قدور آفر کاسه نغفور میگرد
	وله	
با اعتبار غریزه جهان شدن سلسلست		غریزه است که از اعتبار میگذرد
	وله	
ساق دل محرم و بیگانه نمیدانست		که بروی همه کس آینه در باز گشت
هر که بیرون نشد با خود از طلق ذکر		چشم چون بجز صد را بگذر باز گشت

ولہ		
بنازد روی بصیرت سیال یافتہ	سیہ مست است دولت کجا نیرد کجا نیرد	
ولہ		
کسے کو تکیہ دہی ہر دم آویز بدنامی	نہ از من شبت چرا حکم نیسکند	
ولہ		
سازند عیان محضر بجزی خود را	جسمے کہ ہم طرہ و دستار فرود شد	
چون یوسف از ادا و خیال کردار	کز چاہ بر آرد و بیازار فرود شد	
ولہ		
ہمیشہ چہ بود در سر کائنات	کہ در نظر لب تانی چو ماہ بود ارد	
ہنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور	کہ نان گندم در ویش طعم جو دارد	
زہم نیسکند کاروان ملک عدم	کجا جہان وجود این برود بردارد	
ولہ		
نعلوت ہر کہ خود طرہ و صحبت انداز	ز گرداب خطر خود را بہر دست انداز	
خط را با شد از آہ صیقان سر بلند آواز	کہ میری کاسہ فقور را از قیمت انداز	
انراں گوشہ دولت نمی آید بر دین حساب		
کہ ترمیم سایہ بر رقم ہمارے دولت اندازد		
زمان مردان بگردان زمان یا بشیر بہجد	کہ دست از دامن پوست زینا ببرد	
ولہ		

ولہ		
اگر چہ شاہ رادوی زمین بر گین باشد	بدرگاہ فقیران ہر شہادوی آید	
ولہ		
فاشہ ہر کہ بانرا زہ بود چون زہ نور	ہمایام حیاتش بکلاوت گنورد	
چون زمین پاک بود تخم دارید و رنگ	صبح حیف است کہ بی شک نہایت گنورد	
ولہ		
ہر چہ دیدیم درین باغ غنیدن بہبود	ہر صبح تازہ کہ چیدیم نہ چیدن بہبود	
ہر گمانزل آرام تصور کردیم	چون نفس راست نمیکم رسیدن بہبود	
ہر شامی کہ خریدیم باوقات عزیز	بود اگر یوسف مصری بخردین بہبود	
ولہ		
دشواری ندارد و راہ فنا و یسین	راہی کہ بے رفیق است دشواری نامد	
ولہ		
آن مرد تمام ست ازین خلق زارند	کز تو بے سودا و سفر پاک بر آید	
ولہ		
مشو از شکر حق فاضل کہ حق نعمت را	نیکو و بکفر از کفران بازی گرو	
ولہ		
پیش روشن گمان محبت تا نفس ملتا	بنک چون رسد از شغل صدر پر خرد	
ولہ		
پیری اگر گوہر دندان زمین گرفت	شادم کہ بے نیاز مرا از طلال کرد	
ولہ		

دین خویش بر شام میالاد نسار	کاین زر قلب بر کس که دی باز دهد
وله	وله
دست از اثر مدار که تا جام است خلق	بے اختیار باز جفتید می کشند
وله	وله
درین زمانه باطل کسیکه حق گوید	بر آن خویش چه منصور ریمان تا بد
وله	وله
از ان مغلوب گیردی که بر خودی غالب	اگر با خود بر آئی با تو عالم بر نه آید
وله	وله
از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود	دست رو بر سینه ماسیل استاد بود
وله	وله
نقصان نیرسد بخیردار است یا ط	ماشاکه این متاع گرامی زبان گفتند
از سیم و زر گو که سزاوار خست است	زندانی که نغز به بند گران گشتند
وله	وله
ندیدم یک نفس راحت ز حسن نگار دلین	چه آسایش در آن کشور که ده فرمانه و اولاد
وله	وله
بر فردوس گردی که ز دنیا گدازند	از بهر آسوسا که در آن دینچه اند
وله	وله
شمار مهر گل نیست کار زنده و دلان	بجای سحر نفس را شمار باید کرد
وله	وله

بردار کلاه نموی از سر بے مقصد	کاین خوان قوی حاجت سر خویش نذر
وله	وله
بخیل آن روز دو انید رنگ و شبیه خاک	که زمین پر ده مستوری قمار و ن گردید
وله	وله
بینیکان هر که بنشیند باز آنیک پندارد	تشنه یابدان هر کس نیکان بر گان کرد
وله	وله
رسد بطالم دیگر و خیر نه ظالم	نصیب تیر شود پر چو از عقاب آید
وله	وله
نیتوان بد و بیگانه بود زیر فلک	دل رسیده بیک شهر آشنا چو کند
وله	وله
بنمای لب صاحب نظری گوهر خود را	عین نتوان گشت تصدیق ز می چند
وله	وله
شکر کن از طاعت من زبان جهم	دندان مار را به نهر میتوان کشید
وله	وله
پاک کوی از رعیت مردم دهان خویش را	ایک از مساک هر دم میکنی دندان سفید
وله	وله
نسبت شبنم بیده با عبادت است	از عمر آنچه مروت خورد خواب میشود
وله	وله

بیز شد غوغای کلام شیرینی است	که از ملاوت آن لب بیکدگر چسبید
وله	
بکلام هر که کشید نرشد خاموشی	لب از ملاوت آن و این می تواند کرد
وله	
زابر ابراهیم او هم پرس قدر ملک روشنی	که طوفان بید از آسایش ساحل خبر داد
وله	
صبح امید است در سیاهی شبها	موسه سفید از ته خنثاب بر آید
وله	
از تعلق سال کرب که آگه است	فرست لب کشودن سائل نمیدر
وله	
همه کس دل و جان است خاموشانند	خاموشی مرتبه مهر نبوت دارد
وله	
بی بری ما خاطر آزرده میاید جو سرد	شکرستی بید راخی اسحال بچون میکند
وله	
ز رفتن در آن خوشدلی ازین غافل	که موجها چه یالیکدگر هم آغوش اند
وله	
عقیق بی نیای نیست در گنجینه شاهان	سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میسکند
وله	
در از گوش که جز آئینه و سوز نیست	که چراغی بسر خاک سکندر برود

وله	
بین شیم حقارت هیچ خصم ضعیف	که پیشدگر بر آورد از سر غمزد
چو پیشه ز دوسر خویش میدبرد بر باد	کسیکه خفته لب را نمی کند مسدود
وله	
شکر قبیح تلخ مکافات چسبیم	که خاطر من دغدغه روز جزا برود
وله	
زرق مانگ نماند پیشه حاصل است	مان کسی خورد و نجا که غم نان نخورد
وله	
کس صوفی صافی که خرقه اندازد	نه آن فسرده که فردوش سال بگیرد
وله	
از سر گذشته اند که ایمان و این زمان	کو سر گذشته که ز دستد بگذرد
وله	
کار باطله و در شک افتاده است	خمدین محفل بزرگ با باطلان کیند
وله	
سے کم شکر بخوان از کربان بیشتر	که روا مساک حفظ آبرویم می کشند
وله	
دل زاندریشه فردای قیامت نیست	مصیبت خلق همان به که تیشه نه شود
وله	
هر که در خلق میگرد و قبول خوار است	وقت آنکس غوغای که مار از نظر می گذاند

دور و تازانیا حسان یا و کران مست	در نه هر شعله یاسی خود غری نماند
وله	
چشم سیه دل تو قیامت شناس نیست	در نه کدام روز که اولان نمی شود
وله	
اگر دوباره موافق زبان می سازند	فلک بیک تن تنها چه می تواند کرد
وله	
بهر زاندا و بیرون صحبت یا ان بحدی ا	که صحبت چون کر رشدا مست با می آید
وله	
در آدم چه بکلیس سپند جلی نمود	سار و سوزگان قدر دان یکدگر کند
وله	
یا همی میتوان دل راز مطلبی ساقی کردن	که یک قاصد بر آبرون صد تاسی شن
وله	
از خاکدان دهر سلامت طبع مدار	کین بوزیر آگه از آفریده اند
وله	
لما میت سپر انقلاب دوران است	که تحمل موم بهار و خزان نیست دارد
وله	
از شکستن ساز می گرد غلام از گشتال	امین از گردون شدم تا بخت من نماند
وله	

حرص از طینت پیران نبرد سو سفید	این قیامت که ساکن به تابش شود
وله	
نمی آئی نه خوانی نمی پرسی نمی جوئی	چرا از آشیایان انقدر کسب خبر باشد
وله	
گنبد سجد شمرده همه فاضل تر بود	که بهامه کس کس فضیلت میزد
وله	
چنین که باز گشت به بهاران شرب قنار	چه میشد که بهار عمر با هم بازی آید
وله	
این خیال آباد را متوان کج شمر باز دید	چشم پوشیدن زد دنیا کار عینک میکند
نطق یاران موافق را بعد سازد بهم	صد زبان مثلث را خامشی یک میکند
وله	
میشود روشن را شوق بوی هر بهریم که است	نبست ممکن عیب خود کس سفر نهان کند
وله	
از هر زود رانی از از بانگ من خواست	ایسار چو خد زرم تا بخر ندارد
وله	
شده چو پیر زایل جهان کنای گیر	که هر که مانده شود بهار کاروان گردد
بفست از لی یاش از جهان خرسند	که چون فضل شود میمان گران گردد
وله	
دل و برباد و سر بر خود از به منتری	که چون سپید درین بزم لبی خندان کرد

وله		
راز نیکان فلک اسبج فلک است	هر که را جام جم از کاسه زانو باشد	
وله		
سیلان دگر سازی به از سیرت خود	فلک چمن علقه حاتم بفرمان تو می گردد	
وله		
دل در جهان میند که این نوتال را	از بهر سزین دگر سبز کرده اند	
وله		
کمال نشاء انسان بهر خاموشیست	خمر شراب بختی تمام می گردد	
وله		
سال سستی ایام کشیدن چو عقیق	تا عزیزان جهان صائب گردند	
وله		
نیست در دنیا بے آرام گشتی رقرار	چون توان در عالم تابنا خود راجع کرد	
وله		
چشم را باید کرم در چشمه مال است	ز تظار جام باشد گردن بینا بلند	
حوت سبک بوج منزه از بفراد آورد	کز نیسه لذتستان میشود غوغا بلند	
وله		
دل آگاهد بیری غفلت بش میزد	کرد قسرت صبح اکثر بهر دانه خواب آید	
وله		
گر بدست افتد ز راه نوبستانی مرا	علق زان گشت اشارت تیر لایم گشت	

وله		
آنکه مصروف میکند بید برای هم دوز	کاش نقد وقت بایم معرفت بپا کند	
وله		
جوانم تا سحر زمان بیکدیگر خواهی دو	اگر دانی چه در دهر دل غیب باز میگردد	
وله		
بر زینش دست را مرغی خورشید تابان کن	اگر احسان چون تویی شد دست حکم کن	
وله		
گردنکشی کن که ضیقان باه سرور	و بیم غمت از سر قیصر گرفته اند	
وله		
در ذکر خدایه که شود صرف چو تبیخ	ایام حیاتی که بعد سال سرد آید	
وله		
اگر چون کاسه عالی نیست از مزاج سرا	چرا انگشت بر هر لب زنی فریاد میخیزد	
وله		
نان جوی ببقوه هر کس که هست از دست	آدم ز بان خویش اگر کند می گستر	
وله		
ملامت بهر ختم سحر و غرور	شراب شیشه شکن عاجز گردد گردد	
بجوت سحاکین بگشت اعراض منه	که سفید شود از قود مسدود گردد	
وله		
خمار ز درود داشت بچون گل عینا	اگر زنجی برویم از شراب لاله گون آید	

دل ز امیای شب بیدار روشن میشود	دل ز امیای شب بیدار روشن میشود	وله
زین جواهر سرمد چشم کور روشن میشود	زین جواهر سرمد چشم کور روشن میشود	وله
رو نهال از دل بی گینه نمایان گردد	این قدر ناز به آئینه نمی باید کرد	وله
تغ بر ده کشیدن ز جواهر وی نیست	محبت مردم پیشینه نمی باید کرد	وله
تا پاکسیر ریاضت غلغلی خون را مشک	خرقه چون ناله زلف عینه نمی باید کرد	وله
از در خلق هر زلف میر حاجت خود	اشکوه از یار به انگیختنی باید کرد	وله
برون ز کینه مسک در نمی آید	ز دست بسته ستادت گرم نمی آید	وله
دبان هر که بر آموز شد بجز سول	جرا حقیقت که هرگز به سبب نمی آید	وله
چهره سان دو اندامی در عینه در جهان	که حرف راست برون از قلم نمی آید	وله
جنگ باد گردش جریح قدر اندر است	سپهر تر قفس اجبه بر چین نه شود	وله
سے گذار و کشش بر کشش سپهران	در لباس خدمت ظاهر ملا می کند	وله
نقیر از غنی کاهش مست قسمت لبس	از آشنائی گوهر بر لبان چهره	وله
		وله

چون ناله صبا که بر آید ز دل سنگ	از سختی ایام مرا کام بر آید	وله
ز جواهری نایب تا نامور گردد دیده دلم	اگر بر کس شود هموار صاحب نام می گردد	وله
اشکسته بنده نواست مراد بان است	تا نیم که در اور استخوان باشد	وله
از در خواب غلغلی نشسته بر پیشانی آخر	فلکوی دست و روانه زمین استانی آخر	وله
بفرست مرگ ای بفرست که گور کن	چون میاید کشیدن سیرین طالع آن آخر	وله
تو که اندیشه جان بر نمی آتی برون هم	محمد خواهد ترا آتش تو را از فکر جان آخر	وله
شب اگر از مرده دلی زنده ندارد	جمدی کن و دلمان کسر گاه و بنگار دارد	وله
گلندار من برون از پرده بوی خود	بیداران را بجان آزادی خود بسیار	وله
تا با شک گرم بتوان ست در دانه	از دگر بر چشمه آب و قنوی خود بسیار	وله
از تهل گفتگوی بل غن را گوش کن	خالی از مشربیه حیوان سبک خود بسیار	وله
گر بجزم سینه صافی سنگ باند ان کنند	بهر آب از بر دیار بسیار و خود بسیار	وله
زرق غمزدان حوالت که بجز از قنوی	چون کبوتر قفس برون از قنوی بسیار	وله
خواب گران غفلت دارد و تزلزل گن	چون آوازست قدر کن برج حصار بگنند	وله

ولہ	
بجز منت جزاحت را کند تا سوتر در سیاهی یافت صاحب جگر آب زندگی	رشته از مریم خواہ و سوزن از مریم مگر ایستدانی تقصیر از دامن شبانگیر
ولہ	
بصدت باز نکرد دگر از دامن کبر خامشی مرسلیمان بود و دیو سخن خامشی آئینه و لطف بود و زنگار گفتن حجت بود و خج شیدن چون دل	مرا زین حقه گوهر تابل بر دوار بگفت دیو مرسلیمان ز نزار لکن این آئینه را خفته مشق زنگار خج بر دغل میفرز که شوی بی مقدار
ولہ	
در سپینای تنگ بود آه بیشتر هر کس که در ملبت او سیت زادی	یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر تغیر وضع میکند از چاه بیشتر
ولہ	
درین دو هفته که میر آب من چمن شده دہان بشکوہ سال تنگ تو خوار خوش صحبت شنگان بهم صبا	زیر چشمت جگر آبل درین مدار ازین تو حساب را درین مدار زلفت او دل بیتاب را درین مدار
ولہ	
از زمین بر خاستن چشم از زمینداران مدار چون عالم شد زنگون لشکر پشیمان میشو در خزان از غم لیسان باک نفسوی شو	راست گردیدن تو قریب زین گلزاران مدار پایه چون نغمه امید از جواران مدار چون ورق برگشت چشم یاری یاران مدار

فرست نمیدم که بشویم ز دیده خواب بر چہرہ من آنچه سفیدی کند ز پوست چند زنجیر کن نفس خود که بسته است زہر است ز بر برگ که شیرین نشود تا چند بر صیغہ ایام چون مست	از بسکه تندرست میگردد جو یار گردیت مانده بر زخم از دگر یار در رشته نفس گداخته یار ز تلخ میگردد زردگار قناب گفتگو گذرانی مدار
ولہ	
چو سایہ دولت دنیا است بر جناح سفر نماش سایہ بال و پر ہم بلندار	
ولہ	
رہبوند خواب مرا حسن ہمیشہ شال دگر گدازتن از سر تقصیر من بردی کشاد اگر دی زلف جان بخت چون میسے زبان نکر و سیلمان بد زبانی مود	کران جو خواب چشم بود خیال دگر بالقصال من افزودن انفصال دگر نفس بخش که نموشی بود کمال دگر بکمن سلطنت خود فزود خال دگر
ولہ	
رہبوند مرا ذوق جستجوی دگر مرا بسوختگان رہنا شود که نیست جز اینکه محکمم از دل آرد مدار	برون پریشان حمت افتاده ام چو دگر و مانع خشک مرا سازگار بوسه دگر تاندہست مرا و دل آرزو دگر
ولہ	
سودہ مدح عالم میدار اگر کار خیر شاہ ظلم است از اہل عمل آثار خیر	

کوته اندیشی که خیر از مال کوم میکند
نزد او آئینه نیار و سکنه را بجا نک
نام جسم ارجام در دودست افلاک است
دست و دامان نمی برگردد از بازخیر
بیکسر هرگز نگردد دایره هر بازخیر
ماترگی هرگز ندارد در کش بر بازخیر

وله

از سی کار خلق شود غلام بیشتر
او سنگا عقیق بهواری که داشت
از اوج اعتبار نفیستند اهل خلق
انده مرد و پناه هر مهور مردمان
بجد بربخ بال نشان دام بیشتر
تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
ست عرصه افتد ازین بام بیشتر
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

وله

دل روشن از سیاهی سودا بیشتر
سوز و گداز مشمع بیش است بیشتر

وله

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار
از ورق گردانی مال جانا غافل مشو
پرد و او بار باشد طلس اعتبار
از غور و گنگان چندان کمتر است
این مکان دانه که مرمت چو بختان
عالم به اعتباری عالمی آنست
خواست بهت باشد در جهان اعتبار
ایکه خردوری بجز ز نشان اعتبار
تخته کن گزینشی داری کان اعتبار
گشت ما را تا ازین کوکیگان اعتبار
میشود سوراخها در آسمان اعتبار
زود و بیرون صواب جهان اعتبار

وله

شکوه بهر یکی دل را بایل دل بگو
از نبل آینه پیش روشن گر بر آرز

وله

ریودن بچو بمان فانه تاکی از زبان هم
چو جوی روزی بخیزد از روی غار و دیگر

وله

دوغ است برگ میش گلستان روزگار
چو شمع تا تمام نسوزی نمید بیشتر
نحبت باب و نان سیمیلان نمیشود
تا برده ایم سر بگریان ر بود ایم
دود و دل است سنبیل در میان روزگار
خطا مان ترا ز شبتان روزگار
دل خوردن است قسمت مملکت روزگار
گوی سعادست از خم چو چکان روزگار

صاحب ز فکر پای گو سوز من نماند
جاد و بیاض گردن خوبان روزگار

عکوه کردن از شتاب عمر کاف و بی است
عمر چون است با شتاب خفته در گذار

وله

نغم مری گر بد لای نشان روزگار
دیو چون خورشید جز کین ایروج اعتبار
از تو باشد گر همه روز زمین از خودمان
میکنند استاده وار عبرتی هم بر سرش
با کمال حیاتی هیچ شرم آلودگان
صاحب آتش را عریست چون بخت
دانه از بهر دود و دانی و دانه روزگار
بر زمین چون سایه خری کشایم روزگار
کاسه دوا و دوا و دوا می ستاف روزگار
هر که بر کرسی زر می نشاند روزگار
میدرنگ در رنگی می نشاند روزگار
بر امید آب هر سوید و دانه روزگار

وله

آب گوهر از تنی چنان نمی شود اعتبار
نفس جمعی خشک باشد در عقیل آبدار

وله	
نقص از کامل بود لذت ز دنیا بیشتر	دید که احوال کند پیش و بالا بیشتر
زشت را آینه کار یک باشد برده و پوش	میرسد از بار برگه هر به دنیا بیشتر
خانهای کنه صاحب سکن بار نور	در کن سالان بود حرص و تناسل بیشتر
وله	
بیشتر گردد دل نازک غمخواران نگار	وای بر غمخیز که از دستش بود چاردار
هر تنی مغزی ندارد و جوهر میدان فقر	کز تنی دستی زند در جان خود آتش چار
باتزلزل چشم بختا بنده از خواب غرور	وای اگر میبود و دلتها که دنیا با نزار
در دیدن خواب نتوان کرد در پیش بخت	اگر دولت را غفلت چون سر زرد زار
وله	
در پیش راز خفته صد بار نیست عار	محضر بقدر مر بود صاحب اعتبار
عین جهان نظر نغمه بی شمار او	بر قیست که سحاب و گاهی آشکار
دلای صاف راست گمان ملا	آئینه راز موم بود آهین حصار
وله	
قطره خود را درین بریا چو گوهر سختی	دست خود را چون موم بر سر یکدیگر
در سر آمد و بزرگ چون میان دری	مهر لبان فضولی را درون در گذار
در میان طلب گر سر نخای با غفلت	از نشان پای خود که برین محضر گذار
آب گوهر تر جان حالت کوهر است	عرض حال خویش را مایه بچشم تر گذار
وله	

وله	
جز گوشه قناعت ازین خاکد ان گیس	غیر از کنار و صبح زایل جان گیس
چون مصادق است ز کوشش ماست	در راه دوست تو سن خود را امان گیس
وله	
بر فریفت است گران منت جهان سن	کاو برید و بنگام پریدن گذار
وله	
کار دنیا کن و اندیش عقی گذار	تا بعضی نرسد ایمن دنیا گذار
خود حساب خطای است و یوان حیل	انچه امروز توان کرد بگذر گذار
میشود شپس ز توین سیکاری خسل	با مردم کش جبار بدلسا گذار
گوشه گیر در ایام کن سالی با	خرمنت پاک چو گردید بصیر گذار
گر سر محبت آن گیس عالم داری	پای بیرون نه خطیه سودا گذار
وله	
حسن از آئینه تار گر برزد صفا	دل غفلت زده را پیش دل آرا گذار
وله	
پیبری گفتند از دامن نیادست بر علم	نداشتیم که در غفلت شود این خار گذار
وله	
میکنند از عورت طلب خجسته دورانی	هست بویست را انتظار چاه ز غل گذار
از بخیلان حق آردوی طرار گریست	چون طویم شکار این قوم از کربان گذار
سنگ صاحب روگردان میشود چون شیر	نفس باشد و تپید سنی لغزان گذار
آب در غلظت صفای خوشتر است از بلغم	میرزا از لذت خاکساران گذار
حیرت بر کنین عالم بقدرش است	هر که دنیا ز درین به گامه حیران گذار

وله		وله
نستور مخلوق عالم قابل اصلاح نیست	وقت خود ضائع مکن بجان ناسان گذار	
حالی این مرز عد بر دوان بجز ترش و تنیت	از خراج آسودگی خواهی سلطان گذار	
همایب از اسکت نامست چون نداری بهره	شست و شوی نامه ابر بر اسانش گذار	
بشود بدست و پیکر شهر بر دوازق	آب این چاه است بی دلو در تنخ و دینار	
برگ در برگ نر و از خود نشانه آن بود	در هم و دینار را در زندگانی کن تبار	
جوشن و او گرد و دینت چون بر خسته	فل دو نیم از در و چون گردید گرد و دین	
نماری چون زمینی بر و باری کن عود	که در بر و از گرد مرغ کوه بال سوار	
کدام امین ز چشم شور ماند بیشتر	یاد و انگور از انگور ماند بیشتر	
حرص در هنگام سیر از غلاف آید و ن	بال و پر میرا کند چون مور ماند بیشتر	
قسمت اش را که در دوزخ افتاد دراز	در بساط خاک مار از مور ماند بیشتر	
کشفه رویی کن بدست خصم از کار	شراب شیشه شکن پیا شد هموار	
نکته مانع ایجاد مانع اول	چگونه مانع غفران شود در آخر کار	

وله		وله
در قیود یقوت بزمین مخمور است	که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار	
فلک کار بر دوان کند هر زمینی دارد	که پشت آینه را ز روی باشد نقش تر	
نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر	بانش میر و ندان غافلان از اول و آخر	
جوشن و او دی قلم و تدبیر	آتش بر آبست پیش ناوک تقدیر	
از توج آفریده بدل گردین گیسر	در زندگی قرار بر زیر زمین گیسر	
نتوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت	در پیش آتش خود سپهر کاقدین گیسر	
خار بر این مشو سودگان خاک را	تا پس از مردن نگردد بر تن هر کومار	
رویش غلشست زمینم کشته تر	از شهاب است لپشه خالی کزنده تر	
خاموشی بیکال چو باروت بے صدا	باشد ز بوج گو بربابت کشته تر	
سامان و هر راهمه حساب شم شمار	هر چیز از تو فوت شود منتقم شمار	

ایک در دامن صحرای طلب گیر دی	روزبرد دست دمار شب و بکوبیدار
ول	ول
اگر یابش بر آید آفتاب بنیر و ال	هر که جز دامن شب گرفت امان دگر
بر خرقه صلیب دار باب تو کل	جز رفته حاجت بنود و نیب دگر
ول	ول
می کشم بادل سیاهی خجلت از کرده و خویشتن	آه گر میداشتم آئینه داری در نظر
ول	ول
چنان که رشته بیا گرد و خورشید فزون	مرا دل گردد از جمعیت جهانباش فزون
ول	ول
بر زار و نظر از بال پر خود طاووس	هر که آراسته تر از همه کس خود بین تر
ول	ول
صلح فلاح از محسوس طلب که طاعت را	کنند و دیده خلق از گناه پنهان تر
ول	ول
نیست بنیاد درین باد و یک آبله دار	پای فرسود و چرخ چندی ازین بستر دار
ز فتنه موج درین بحر باطل نرسد	کشتی با چه خیالست که آید بکشتار
چون سربدر جلای شود از دیده شود	سایه هر که درین میکده گردد سترار
حرص را جمع ز رویم نسازد حر سحر	بجای بیرون نبرد کبریه از طینت دار
در زمان قصد قامت نکند صاحب تیر	قد خرم گشت دل از عمر سکو و بزار

ول	ول
گرچه میگردد از آتش سنجیده هر جا که هست	غلام ز هر کس دارد جز نادری بیشتر
میشود چون با کعبه انانیت ملک سما	از عزیزان میکشد هر کس که خوار می بیشتر
از دلیل لوح دائم فلسفی در جنت است	کودکان را مانده سازد فی سوادری بیشتر
میشود صاحب دمار دامن مستجاب	وقت خطاست از زبان امیدواری بیشتر
از بنیان جمیله نعم را نگاه دار	از چشم شور و درد عالم را نگاه دار
مسلک بحر سخت دل و لایمی حق	پاس کیو تران حیرم را نگاه دار
هنگام صبح نغمه سربان بوستان	فریاد میکنند که دم را نگاه دار
ولایت زامی محمده	
ریخت دندان باد و در غلبه بی هنوز	مهر و باز بچه گردون گردانسته هنوز
شاهراه کشور در گشت هر سوی سفید	ره نمایان گشت دور فتن گر نهانی هنوز
قامت خم گشته چو گانست گوی درگاه	تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
شد طناب عمر شست و خمیر بیرون و دور	در سر اسب جام عمارت سخت مبنای هنوز
ول	ول
سبک سینه با ای عبار غم بر خیزد	ز نشینی مایه سکنه الم بر خیزد
سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات	باین سیاه لان کم نشینی و کم بر خیزد
بمار حیرت موی سفید بران را	چو آفتاب تعظیم مجسم بر خیزد
درین دو وقت ایجا کشاد و پیشانی	دل شب از تنواری سفید و دم بر خیزد

درین جهان بود فرصت کربستن	ز خاک تیره فکر گشته چون قلم بر خستین
وله	وله
بهر کس خلق تاکی آرزو کردن نماز	چند در یک ضلع خوابی با دو در کردن نماز
تا نشوئی دوست از دنیا میاورد و بخت	در شریعت نیست جائز بی رفو کردن نماز
وله	وله
رزق نزد یگان حق آید بیان تو شین	از تو دور مردم باشد کجوتر بے نیاز
وله	وله
جواب تلخ بقدر از لب ترش رویا	هزار بار به از قند انتظار آمیسن
وله	وله
باید اگر مردم بیگانه جان نشانند	ز تمار آبرو و دار آستانمند
وله	وله
نماز هر کس مدتی درین عالم	محبوبی است که از خلق در خدا گیرند
وله	وله
صد گل ریاد وقت و گلابی نگیرد کس	صد تاج خاک گشت بزرگی نگیرد کس
بالتفکری مبارکه در ساعده سپهر	غیر از دل که افق آبی نگیرد کس
از گرویش فلک شب کوتاه از زندگی	ز انسان بپرسید که خوابی نگیرد کس
وله	وله
می شود اوقات مردم صرفت بهیمترین	فکر آزادی آفرین زندان ندارد و بیکس
بر ندارد وطن نیست گردن از و گان	فکر نه دست در میان ندارد و بیکس

در ویری را جوانی میکند در مان پس	آنگین زبان نباشد در و گان بیکس
وله	وله
قصر دولت پائیز از دست آید و جاست	بشتبان طلاق کسری گنج است و پس
وله	وله
در چشمه آب گشت لاتی شوند حلق	در محفل که راه بیانی گران مباحث
وله	وله
مهر بر جور فلک کن تا برای رو سفید	دانه چون در آسیا افتد باید پیش
وله	وله
در وقت خویش هر که دهن باز میکند	از گوهرست همچو شند آب دانه اش
ز می ز صد مبر که چو دندان مار سخت	هر طفل نرسد سوار گشته تا زیاده اش
هر کس کند ز پایه خود بیشتر بنا	خال تر دل میزند از بر خانه اش
وله	وله
ز خوان چسب فرمای دست کوته دار	که قدر خود کند هر که بشکند ناش
وله	وله
رود چگونه ازین ضعف کارین پیش	که من بیایم سحر و مهر از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر	بجست تیر کج درست تا بود درین
لب سال سزاوار بجای بیشتر است	عجبت بجز قوه خود بجایه نیز درین
وله	وله
پیش از خزان بنما گفتن با خویش	مردان بدگیری نگذارند کار خویش

وایم میانه میانه دو بلا سیر می کند	هر کس شناخته است بین بسیار خویش
وله	
دین بدینای دنی ایدان دان مغرورتن	بچه در مصر عزیز است بجهان مغرورتن
عارقان زدم لباسی بجوی بستانند	بر روی شیخ بپایاکی دلمان مغرورتن
وله	
چون سرور مقام رضا بانداز باش	آزاد و ز انقلاب خزان دهمان باش
از تمنا باد حادثه چین بر چین مزن	در بحر آهوج آب گمر بر قرار باش
در نونش نش کن بحر لیلان موقت	با هر که هم پیاله شدی هم تمل باش
وله	
نفته چون کند از خلق در طاعت خویش	با طالع خدا حاصل کن ز شهرت خویش
بشت اگر ز در خانه ام گذار کند	قدم برون بگذارم ز کج خلق خویش
وله	
چون برون درم از حبیب بجلت خویش	که ز عصیان بخل خویش من از طاعت خویش
وله	
از گران قدر است هر مطلب که در دست	از حق بر گشتن دست دعا علیکن میباش
وله	
بهست با همواری از آفت حصار هست	تخته نشن حوادث میشود هموار پیش
وله	
از بی گهری دست صدق شد کف سال	از ریزش دندان شود از زبانه نان پیش

از دشمن بیگانه اگر حلق هر اسبند	صائب کند از لشیه و خوان زمان پیش
فانج تمنای جهان گذران باش	بی داعیه چون دید هجرت ز دگان باش
وله	
مرد محبت نیستی از دیر با ستور باش	از بلاد و طمع واری ز مردم دور باش
وله	
داغ محرومی منه بر چهره اهل سوال	نور استحقاق گودر حبه سائل باش
ریزش خود را چو ابر نو بهاران عالم کو	چون تو داری قابلیت کلمات قابل باش
وله	
بسن عاقبت عمر بکار سد شاد	طرب سول ملاست نعم پیر پیش
چنانکه فتنه عالم زیاده سیراید	بعد هزار نعم آبتن ست مادر پیش
باقاب حوادث بساز چون مردان	که همچو میوه خام ست سایه پردیش
بجاست گرد سپاه نعم و عمار ملال	که خاکهای جانرا کینم بر عرش پیش
وله	
نیستی مرد معاف تیر باران سوال	تا بنا دانی توان گشتن ملوک و نام باش
وله	
فرشی انقادی اسباب آزادی	خانه مارا بگنجان اگر نباشد گویا باش
وله	
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده	نقش بر دیوار زندان مگر نباشد گویا باش

اینقدر لبشکی صاحب زلفت یار چیست نشنه خواب پریشان گریه شد گویا باشد	
برم چون آتش سوزان کج و چون باغ صدف ز دست تویی بس چیم را بر درو	بر آسمان سخن آفتاب انور باش تو هم ز آبله دل یتیم پرور باش
بمیوه کام جهان گریه کنی شیرین غنائی طبع لب و کیمیا را در حاشی	چو سر رسید بر حال عایه گستر باش چو نیست مال میسر دل تو اگر باش
وله	
چون گشت خوانده هر کس بر سر خوانی تو ز غار زار تعلق کشیده دامان باش	لے بسایلی ز دست خود زبیر و خوش بهر چه میکشد دل لوان گریه باش
قد نال خم از بار منت غم است خودی بودی حیرت نگذرد است ترا	مژ قبول کن سرو این گلستان باش برون خرام ز خود خضر این تیا باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست ز گریه شمع به پروانه بنهارت رسید	چو چشم آینه در خورشید زشت حیران باش تو بجز دل شب همچو شمع گریان باش
کدام جامه به از برده پوشی خلق است در دن خانه خود هرگز نشنای است	پوش چشم خود از عیب خلق عریان باش قدم برون منه از حد و خویش سلطان باش
ز بیلان خوش امان این چمن صاحب مرد ز موه حلقه خوش امان باش	
میکند هر طلال کار خود را انگین آب ز کوه دشمن شیرین زبان غافل ساز	از گوشت دشمن شیرین زبان غافل ساز آب ز کوه دشمن شیرین زبان غافل ساز
آب ز کوه دشمن شیرین زبان غافل ساز	

صاحب از بهواری اهل زمان غافل مباش	
از بهواری دل اندو گمن خویش	خجلمت گشتم همیشه ز پهلوشین خویش
وله	
با صبح رو کناده ترا آفتاب باش	اگر که دم نمزدن زنده حساب باش
هر راه لوله گوشت ابرو کند بلند	از عیب اشاره است که در میان باش
گر هست در رخ ترا باد مخورسته	آماده شکستن خود چون جاب باش
هرگاه سایه تو نهد روی بختی	آماده زوال خود ای آفتاب باش
وله	
هیچ نوشی نیست ز نیش پیر تیا باش	خواب شیرین بشه دارد در کین مبدار باش
وله	
کو تا اندیشی که لغت یقینی دل خویش	چشم امید زنی پیوسته در دنیای خویش
چون گس در دام گاه عجب توان کرد	دست و پا کم از جرم شسته آبل خویش
خواب است میکنم در سایه بال همای	تا ز تنغاکشیدم سر بر بریل خویش
میشود بر دیده خون بارین عالم سیاه	هرگز اندازم نظر بر نامه اعمال خویش
بست اظهار جوانی خجلت صاحب	ای که میدارم نشان آفتاب نشان خویش
وله	
دل میبشد ز گفتار هر جا در نیست	پیش بید روان گس اظهار صاحب حال خویش
یکسر زشت از اخوان کم ز صفت کثر	گر سبب باید نهاد از چشم خود کشت
چون شد از دعوی بویژه ز خود فردش	آب کف میکند و گی که نشیند ز جوش

ولہ	ولہ	
یکجوت بشنوا ز من و در غلہ سیر کن	در مجلس کج گوش توان شد زبان باش	
ولہ	ولہ	
بر دشمنان شمر دن عین بیانی خویش	خود را غلط کردم از پانی خویش	
در پیش چشم من گل خندید سوختندش	چون مهرت خند سازم عهد جوانی جزیش	
ولہ	ولہ	
مريض مصلحت خویش را نمیداند	تبع و شور طیب زمانه قانده باش	
ولہ	ولہ	
توانگری که نباشد سخن اقبالش	انصیب دم بیکانه میشود باش	
گذشت خواجه و چون نکبت مرد و پیر	کمن شکار گشت در شسته با نا شش	
ولہ	ولہ	
ساده لوحی که شکایت کند از قسرت خویش	سیکشد تیغ بیسای ولی نعمت خویش	
زین چه حال که گناهان مرا بشنیدند	منکر در آتش سوزند از غیبت خویش	
ولہ	ولہ	
بازی جنت محذور که بهر عبرت بود	انچه آدم دید از ان گندم نهایی جزوین	
ولہ	ولہ	
نباشد هر که را در در خاطر غم فردا	شب آونیه اطفالی شد حلال باش	
ولہ	ولہ	

ولہ	ولہ	
از جوش آب یک کف پوچ میشود	از گفتگو بخیج رود مغز خود فروش	
ولہ	ولہ	
کسیکه پاک نسا زد و بن تعب خلق	همان کلید در دوزخ است مسویش	
ولہ	ولہ	
اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک نشیند	بیال دیگران هر کس بود چون تیر بریند	
ولہ	ولہ	
هر که پلوی ز لاغر ک دزد ید	پلوی چرب اوست قصابش	
ولہ	ولہ	
فتادگی است که پشتش نیر سبزین	بخضم خویش سوارم من از تحمل خویش	
ولہ	ولہ	
مذرا از آه جگر و دزن سالان کن	کاین کماتی است که بر خاک نیست برین	
ولہ	ولہ	
انفعال روی سبای آب سازد مرا	آب در صحرائی میسر گر نباشد گوشت مرا	
بس بود خالی که بر سر کرده ام از رنگی	بر سر خاکم عمارت گر نباشد گوشت مرا	
ولہ	ولہ	
خواب امنی را که می خیم بعد از جان	بعد عمری یا بتم در سایه دیوار خویش	
از حیات یوسف استادی صفتن خطا	ماندگی آب و ان رایت از رفاه خویش	
بادل آلوده بیشتر نیست از بار صلاح	میکشم پیش از آنکه جملت استغفار خویش	

قدر باشد سی شب آنکس که بود در راه	مجلسی فروزی غیر از دید و میز خوش
وله	
تغ راجو هر بود باز نیامد ز رنگار	گوزار باب کمالی بسته ز دور میباشد
تشنگی را امید به تشنگین لب تشنگ خود	در مروت از عین تشنگی کمر تپا
وله	
بدریه مانگهستان را بچشم کم حسین	از مروت بر سر خوان تنی سپر نشین
رولیت صاوممله	
ز اصطرابل کند از بخت عین مقام فقر	میکنند آری ببال منع جوشی دم زنت
نارک غای بود در باد به نشیند ز جوش	میکنند از نار سالی صوفیان غم نص
ابوح دولت بجا بازی نشاط و دلوریت	از بصیرت نیست کردن بکنارم فقر
وله	
هر که پیش از مرگ مرد از بجهان غم غلار	هر که بیرون رفت از عالم ز عالم غلار
تنگدستی راست لازم گریه بی اختیار	تا که آرد در برگ از چشم پریم شد غلار
رولیت شلو و بجه	
بنوعقل درین آیین کسی میباشد	که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
شماره بدل انداخت عشق او دارم	که بی باده کنم نه بافتاب عوض
گر بکش دل خویش خود کنم صاحب	و نه عمر ندارد بکس باب عوض
رولیت طای ممله	
از دل چو برق میگذرد آب تاب خط	از سارول میگذرد بزم سرب خط

کیاست است شعله خطا بچرخ فروز	فانل مشور دولت پادشاه خط
ریحان خلد نیست منزله او در پنهان	تا دور دل که ریشه کند بیج و تاب خط
خط بر سر نقشه فروس می کشد	در چشم هر که سر می کشد انتخاب خط
از بیک چشم بود المومنان خیر کن نمود	رفت آفتاب حسن بر زیر نقاب خط
رولیت طای ممله	
چرخ صبح بیک جاده میشود فاموش	هر چه بوسم پیری ز اعتبار چه خطا
رولیت عین ممله	
اینکه گاهی میزدیم بر آتش خویش را	روشنی در کار مردم بود مقصودم شمش
روزی من بر دلین بنگوشان بار بود	گرچه در محض زبان بر خاک بشویم شمش
وله	
منم بگوشت جینی ز آشت قانع	بمکانای قناعت ز تو تیا قانع
ز مال خویش با احسان تنه بر دار	مشور گنج ز نامی چه از دها قانع
وله	
آبر و راسخ و از چهره اظهار طمع	ابرا ب ر که مردانست گفتار طمع
میتوان جتن بکرد حبیل از قید رنگ	نیست امید ربائی با گرفتار طمع
وله	
بلاست دلمره خلق چون وسیع افتاد	که دام دو همه باشند در بیان چهر
رولیت عین ممله	
بگردد دل نقادای بهیج باب و ریغ	بجنگ راه بنودی درین خراب ریغ

تو بپس بوی نبروی ازین کباب دینم	تغذ از خون دل خود کند سوزگان
شدی زلفیه بودی سراب دینم	بوعده بکا دروغ زمانه دل بستنی
وله	وله
آب در روغن چو باشد میکند شویان	صحبت ناپس آتش را بفریاد آورد
وله	وله
که ندارد چسب راغ از سر بیاوردینم	سمن عشق مار از دل انگار درینم
مهر خود زربویم ازین اردینم	ماند در سلسله طول اهل گوهر دل
نرسیدیم آن قافله سالار دینم	از گران جلی خواب زمین گیر شدیم
نیست ممکن تالک از توانا دینم	نکلا ز دندان و هانت بگریم سرخه
گوشه چشم مردوت را ملازمت دینم	از وجود خالی من سرده اری مانده
وله	وله
رو بزمیم بآن گوهر شوم اردینم	گر چه صند عوطه درین قلمم خوشوار دینم
ماش عشوق بهیجان اردینم	دل چه باشد تا کسی از دستان اردینم
تا فلست آنکس مال از دشمنان اردینم	بهر از سیری دهن بندری نباشد شیرا
وله	وله
نیز غم از بیکسی باصورت دیوار حرف	نیست چون صبح که با گویم از اسرار حرف
میشود از سحر و تاب فکر جوهر حرف	معنی پیچیده بی زحمت نمی آید بدست
هر تخی مغر که گوید چون قلم بسیار حرف	میشود طوطا عرش ملی بانگ فرشته
بی تامل پیش اهل دل مزین ز نهار حرف	از دم بجا شود آئینه روشن سیاه

۱۱

سینمای بی عیار آئینه یکدگر اند	هست در هنگامه اشراقیان بیکار حرف
میکند بی پرد و عیش ربابا و از بلبلند	میز نذر کس و در گوش گران هموار حرف
وله	وله
بر جموشی میدی ترجیح حرف لوح را	میشوی قانع بکف از کج گوهر حرف
استوانت تو تیار گردید از خواب گران	تر نشد ز اشک است در آب بیکار حرف
آمدی انکار و بکاره فتی از جهان	با و صد سوپان کردی خوش از هموار حرف
از قناعت گرد گریه میکرد آب بگویش	زود میشد حیرتیم از گوهر غطان صدف
با تیرستی ز روشن گوهری می پرورد	صد تمیم به پر در را در تیر دمان صدف
نیست همای در ساطع بر با آن گدا	آفتد ز گوهر که دارد دیده نادر صدف
دهان لاف پر از خاک باد و باران	که پیش ابر کند دست غنچه از صدف
وله	وله
نیست بر آئینه در وی کفان در خلعت	میتوان چون جامی دیدن تیر دمان صدف
وله	وله
گما تمام بکلف آن رویک طرف	چنین و خطا بکلف آن رویک طرف
وله	وله
بدستی سپهر حفا جو یک طرف	مستانه جلوه های قد او یک طرف
اکون کز لطف بر خط اند پان شکر	افتاده است خال لب او بیک طرف
از بچ و تاب رشته عمرش به تمام	با هر که افتد آن غم گیسو یک طرف
در دادی که لعل بیکانه خویست	مجنون بکلف رود او بیک طرف

دولت قات

دردید با سبک نشوی تا چو برگ کاه نقش و نگار ما بود سر تو شد خلق هر دم ز بیم آتش و دوزخ در آتش اند با صد چراغ می طلبیم عیب خویش را	از جام و سجاد به گهر باغ خلق باز هر که ده اندامها سرشت خلق بار خدا پناه و پناه بهشت خلق گوزشت که فرق کنم خوب و زشت خلق
---	---

وله

ماز پرورده حضور گوشه تنهایم	می خور و چون حید خوشی بردا نم بود خلق
-----------------------------	---------------------------------------

وله

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق ستاره اندامید گوشه پیشی خم سپهر برین را بدست بدارند کسی چگونه کند غبط خوشی تن صائب	بود چهره زربین ز رخساره عشق هزار یوسف مصری بر تپانه عشق سبب کنان صغیف شمر بمانه عشق که نه سپهر بود بدست از ترانه عشق
---	---

دولت کاف عربی

همی که پیش خلق گذارند در و بجاک غیر طبع و حق ز جهان شستن است بر موز و ارجای نفس تنگ گشته است	پیش از اجل روز دخت فرو بجاک رهنار و خود دهمی بی وضو بجاک بروند لبکه و میان آبر و بجاک
--	---

وله

بزریر بال بطامه پیا له پنهان دارد	که زهر میچکد از ویرده مسود ملک
-----------------------------------	--------------------------------

وله

تاری

میشود خج زمین چن مسوه خام فند بجاک از طلوع و از غروب هر روشن شد که جرج از هوا گیرد سخن را چون طافت باشد ر سا دم از دن کفر ست و ریزم حضور خاموشا	واسی بر آنکس که اینها تا تمام افتد بجاک هر که اگر داشت صبح از خاک شام فند بجاک مستحق چون نارسا باشد کلام افتد بجاک بر سخن پیش صنم جای سلام افتد بجاک
--	---

وله

صائب اسید ز بزرگان بریده شد	تا شد ز کافه قسمت سائل جان بختک
-----------------------------	---------------------------------

وله

ز لب که در زمان جج نقد جان در خاک ترا که دست تصرف نیر رنگ بود	هزار چشمه حیوان بود روان در خاک چه سود ازین که بود گنج سبک ان در خاک
--	---

مدان ریاض که تیغ زبان کشد صائب
کست تیغ زبان بلبلان زمان در خاک

کبت آرد پشت گردون تنگ را بجاک سیل از ویرانه بار خارا دال بود دخت سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود نقد خود را بسته کردن صائب ار	میزند این کینه کشتی گیر کبیرا بجاک ز دویخانه فلک بر شو شکر را بجاک هر که اندازد دخت سایه گستر را بجاک بهر زتا چندانی رسد چون ز را بجاک
---	---

دولت کاف فارسی

تنه خود را نشود آئینه دل بیزنگ نشد و دومی شیرین سخنان آزادی چشم آسودگی از عالم پر شور خطاست	که محاسن سپاهی رود از داغ بلینگ تا بر آید شکر از بندنی افتاده به تنگ مهد آسایش این بحر بود کام ننگ
---	--

وله	وله	وله
زمارتن بنام ده چون نگین که شد	عالم سیاه و نظر من بنام خشک	
وله	وله	وله
جلوه پای مختلف دارد و شکر لب از رنگ	آب جوهر میشود و در تیغ دور آتش بزرگ	
روایت لام		
چرخ هست معلق در دولت سمرای دل	عرش است پرده حرم کبرای دل	
دل آن چنان که هست اگر جلوه گر شود	نه اطلس سپهر بگرد قسای دل	
گر گریه که زیر پوست بخت تو نشسته است	یوسف شود ز پرده نور صفای دل	
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر	رقص اسیر کنند و بانگ ورای دل	
دست از کتا بخت یونان بشومی	صد شهر عقل کرد و سر و شای دل	
صائب اگر بزم بهجت نظر کنی	افتاده است قصر فلک پیش پای دل	
سپهر دشمن جانهای آرزو مند است	که بر بخیل گرانست مہمان قصول	
وله	وله	وله
گل که آفت پژمردگی نمی بیند	همان گل است که چشمت از نظاره گل	
وله	وله	وله
تو در تن غافل از جانی تو چه حاصل	اسیر و چاه زندانی چه حاصل	
لباس دل ویت خلق نیکوست	تو زین تشریف عیانی چه حاصل	
تن خاکست زندان تو از جیل	در استحکام زندانی چه حاصل	

خط از لوگی است چون سر و داری	ز رعنائی نمی خونی چه حاصل	
چه خواهی عاقبت شد زرق موزان	بدولت گریستانی چه حاصل	
چو دوران می کند در کاسه است خاک	تو که نفوذ دورانی چه حاصل	
بناام نیست صائب چون سخن بسخ	تو در ترتیب دیوانه چه حاصل	
دینا گذشته که بشت مظلوش	از سادگی هوا هوا می کنند بدل	
با خواب امن دولت اگر جمع میشود	شب و بجای خویش چرا می کنند بدل	
گره بر و جوان ببال شکستگی	قد خردنگ خود و بجا می کنند بدل	
وله	وله	وله
دل شبها مشو از دیده گریان غافل	در سیاهی مشو از چشمه حیوان غافل	
قدیم گشته رسول سفر عاقبت است	مشوای گوی سبک تن ز چوگان غافل	
شعب بپرشته محالست کند قاربت	مشوای دیده در از باس ضعیفان غافل	
کف انفس بر شود بر کشا طش صائب	هر که گردیده زب بر گز نایان غافل	
روایت میسم		
ما خنده را بر مردم بی غم گذار شیتیم	گل را بشوچ چشمتی شیتیم گذار شیتیم	
مردم بیاد کارا اثر ما گذار شیتیم	مادست رو بینه عالم گذار شیتیم	
چیز بر روی هم نهادیم در جهان	جز دست اختیار که بر هم گذار شیتیم	
وله	وله	وله
بخون آغشته نعمتهای روان جان دیدم	زبان خویش چون خورشید بر دیوار دیدم	

مراکز گردان اول دولت دیدن در بان	نیک بین ز صنداییدی آزاد گردیم
نشد روز قیامت بیکار می شکر من	بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس می دیم
بیتزان نظر سنگین بر آید پادشاه	چو خواب امن را باد دولت بیدار شدیم
وله	وله
طاعت نیست عجز ز شستن آفتابان	اگر نماز از من نمی آید وضو می کنم
وله	وله
گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم	در مانده متابعت نفس سر کشیم
میج سرب در دل شب آرمیده است	ماروز و شب طولانی در کشاکشیم
وله	وله
از شغل آب و گل آئینه را پر داختیم	خانه سازی را بنحو سازی مهمل ساختیم
وله	وله
مانش و پذیرد در قهای ساده ایم	چون دایع لاله از جگر در زاده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم	با خود اگر قرار قامت نداده ایم
وله	وله
طفل میگرد چو راه خانه را گم میکند	چون نگریم مشکها چنان را گم کرده ایم
وله	وله
شدند جمع دل و زلف ز آشنائی بهم	شکستگان جهانند و بیانی بهم
فتان که نیست بجز عیب یکدیگر حقیقت	نصیب دوم عالم ز آشنائی بهم
شده با طایفان پر رزمی تمام عیار	کنند کوفتش اگر غلط در روانی بهم

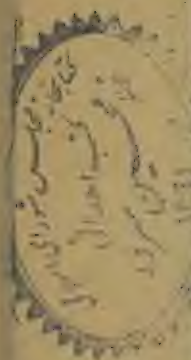
با حسن چنان جان بد ازین دیار بر شتر	کنا این بحر اجز و امن سبکی بینم
وله	وله
نیت بیکار ورین بر حله یک شتر خار	همه را بر محک دیده نیاز دهم
وله	وله
سینه در عرق شرم من توان ندانم	ز بیکه منتقل از گرد های غول شتر
وله	وله
گو بر آرد و حشت تنائی از جانم دمار	ما حریت راه و رسم آشنائی نیستیم
وله	وله
ز سادگیت تنمائی سودا زین مردم	که شد بنحاک بر ابر وجود ازین مردم
بغل کشائی جان بود پیش تیغ اجل	کشائی که مراد شود ازین مردم
کسیکه سر گریبان درین زمانه کشد	یقین که گوی سادت ازین دم
وله	وله
خطا بدراق جهان دید و نادیده دیم	بشت دستی بگل چیده و ناچیده دیم
هر از نام بر گشت توان آه کشید	چار تکبیر برین شغل نزان دیده دیم
وله	وله
بپار موه روزه قبول تن در دو	ترا که نیست میسر گشتن از مردم
اگر تیرگی کرد طبع چسب سائل	چو زخمی طلبد روز روشن از مردم
وله	وله

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتیم	چون روم بیرون خود اکنون که منزل یافتیم
از گرفتاران این گشتن چه میبهری که من	همچو سواد آرداگان را پای در گل یافتیم
ول	ول
بیک فروبسته است صد دفتر تنها	بجز دوازده سیدم به عالم رسیدم
ول	ول
ز سر کلاه خدایا چگونه میرو دارم	که زیر تیغ حوادث همین سپردارم
توان ز دشمن دانا کنار و کرد و عقل	ز تیر کج خدایا راست بیشتر دارم
چنین که قافله عمر میرود بشتاب	بکاست قریب است آنم که توشه بردارم
ول	ول
هر که رفت آنجا ز فکر باز گشت آسوده	دلش خون افتاده است از بس کوهی عوم
ول	ول
شکوه از کج روی طالع و از دوزن میکنم	از دها میشود این مار با قوسن میکنم
بست در گوشه نشینی بلجی گریستن	در خم سبزه نگریم چو فراطون میکنم
من نه آنم که تراوش کند از من گل	میدهد خون جگر زنگت بیرون میکنم
ول	ول
دست در یوزه چینه سانه بالا میکنم	طرف و عده کریم است تقاضا میکنم
نیست یک چیزه و اگر درین خوش گنج	تیم رک خود از شهر بعضی میگنم
ول	ول
دو عالم شدند یاران همیچ از اهرشتم	بساخت اینچه میگردد بدیند کجا فراموشتم

ول	ول
چند کج در خوشید با تاق دو بدیم	ما پیر بر شندی صبح در بدیم
یجبار بخت از دل مانا و ک آب	از بدگانه همچو کمان گرچه خمیدیم
ول	ول
قوت زنگی از آینه روشن نه شود	افغانی که من از صاف نمیران دارم
ول	ول
ما از یز ز قلب خسریدند ز اخوان	بر قافله از تمیست کم باز نه گیشتم
ول	ول
تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام	مژده دستی است که درش نظر داشته ام
بر گرا باری من رحم کن بخیل فنا	که من این بار به امید تو برداشته ام
ول	ول
در نمود نقشه ای اختیار افتاده ام	مهره موم بدست روزگار افتاده ام
ول	ول
همان بیگانه ام هر چند باطن شناسم	چون ز رویه در یک خانه از مردم جدا شدم
ول	ول
شوم بگانه مردم خوانده چون ملک	که من بگانه خود چون خوانده ممانم
ول	ول
زرق می آید بیای خوشی تو ندان بجا	آسیا تا هست در اندیشه مانستم
ول	ول

ولہ		
چندہ خاک وطن غنیمت بود بال و پریم	در سراقا و خورشید بوی سفریم	
پنہ گرگست کہ بر بریم ہمالمی سندن	دست جبری کہ کشیدند غزلان بریم	
ولہ		
چشم کشایش از خلق نبود هیچ بایم	در بزم بے سوادان لب بچہ چون کتابم	
ولہ		
ما بر وی تلخ صلح از هر دو عالم کردیم	چشم شور خلق را بر خویش زدم کرم کردیم	
ولہ		
ما چو صبح از راست گفتاری علم عالمیم	محرر آئینه خورشید از نیاسیم	
روزی فرزند کرد و آنچه میکرد و پدر	ما چو گندم سینه پاک از الفصال دیم	
ولہ		
گفته است در میان رو عمر تمام	ما از بل صراط همین جاگذاشته ایم	
ولہ		
تا توانی پرده چشم سودان می شود	عیشهای فریباز بپلوی لاغری کنم	
ولہ		
کز نامم گوشت و فقر غدر من بجاست	از گرفتار عار دارم گوشه گیری کنم	
ولہ		
تا ورق برگشت محض با خون کز دست	چون قلم آنرا که باخود یک زبان بستیم	
ولہ		

از مثل ماه گفت که بر شمن بسته ام	پیش سیلاب داشت سداهن بستام	
ولہ		
پیرسته باز کرد و عالم مشو سخیم	ما از دو عاقله چو کمان در کشاکشیم	
ولہ		
مرد مصداق در سپر جیافت می شود	در اسبج عرصه مرکل ندیده ام	
ولہ		
اگر چه خویش را گم کردم از نیان بریا	باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم	
ولہ		
در آسمان ندید فقر اگر تجبه در اینجا	همین بس است که بدو انقلاب ندارم	
ولہ		
کوهر شهاب عبرت گر نمی آمد بدست	در بباط آفرینش من چه بر میداشتم	
ولہ		
قاش مردم عالم اگر نیست من دیم	لباس عاقبت جرمیم پوشیدن نمیدم	
ولہ		
قاشی دارم و از مردم کج بحث نمین	نیست چون ماهی لب بچہ غم قلام	
ولہ		
هر نقش بر که رود بر از پاک گوهر	بر خویشین چو آئینه هموار می کند	
ولہ		
شکست بر دل ما از تان گوارا شد	که بر میانی اجابت اینک زدیم	



ولم		
خطر در آب زیرگاه پیش از بحر می باشد	من ز بهواری این خلق تا بهوار می رسم	
ولم		
عالم روشن بچشم خویش می سازد سیاه	چون عقیق از سادگی هر کس گنج می بینم	
از به با این دلی با نعل با آواز بخرد	آنچه با عزالت گزینان می کنند مسلم	
ولم		
زنده می سوزد بر کمر و در بند و شان	دل نمیزد در دین کشور عزیزانم	
ولم		
دیده هر کس که حیران نیست در بحر وجود	کشتی از دست لشکر داده می آید بچشم	
گرم جولان تر بود از سائیه بال بها	دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم	
ولم		
چو ماه نوبتای بهم شکن خود را	که در د و منته کند مارت آفتاب نام	
ولم		
گر دو اند نه بهر خور و کول آید گود	نه از مهرست اگر بر گرد سیر و افلاک	
ولم		
بنیان زد و دلدل بر بهار آید بچشم	سینه پر دایع عاشق لاله زار آید بچشم	
عارفان نه دلی بر سر دل دکان	طرح زرتار چون شمع ز آید بچشم	
ولم		
برگ میش نیران از بنیادی یافتم	آنچه می چشم و شاهی از گدایی یافتم	

از دو عالم قطع کردم رشت پیوند را	تا به آن یگانه پرور آشنائی یافتم	
ولم		
منت است نوازش میکش از دست در	از قبول خلق از این تمیزی دیدم	
ولم		
در منزلت ز خنده اگر گریه پیش نیست	بالا تر از دهن ز چهره دادند جای چشم	
ولم		
باهر شکوه از دل افکار می برم	مجموع را بسیر نمک زار می برم	
ولم		
نمیزدم مذکور قاف و شل از بر دیبا	ولی ز عده نقل گراست با بر نمی آیم	
ولم		
فقرت از دیدن کرده یکی صدر گرد	نیست از رعیت اگر روی بر تپا کردم	
ولم		
ز بیم چشمت وصلی بار می لرزم	میان بحر ز بیم کسار می لرزم	
براستی نتوان شد ز تیر بار این	من از مساعدت مددگار می لرزم	
ولم		
نوان ز ستمی ایام مجرکس یافت	عیار ز رشوه از سنگ استخوان معلوم	
زاشک باز دل مقیاس شد فاش	که از ستاره شود سیر آسمان معلوم	
روایت نون		
تیمچه پاره کشیم خویش را برسان	که شکل است برین بحر آشکار و ن	

نقد مکره هستی کجا برون آئی	ترا که نینجا مشکل است واکردن
نظر بر سر مردم سیه کن صاحب	بگریه نایوان دیده را جلا کردن
کسی که می اندازد خود قدم برون	کیست که نیست که است از غم برون
تا سال کن سال شیم جود مدار	همیشه چه چه بگویند گشت هم برون
عجب که پاک شود دست مشفق صاحب	که آرد از دل احباب خار غم برون
بجس خلیق دلی را سفر میتوان کرد	با این عیش و دو عالم را معطر میتوان کرد
بنحون خود دل از قناعت شکر از ناله	چه خواند دل این پنج خضر میتوان کرد
اگر قاشق هر سلیقه ای بدست آری	پریزادان منی را سفر میتوان کردن
وله	
بر خاطر لطیف بزرگان مشروران	لنگر درین محیط بقدر جواب کن
عاجز بود در حفظ عفتان دست عیبه و	تا مکن دست تو بر زمی در شبای کن
بجا بر مشکل است تماشا ای آفتاب	صاحب نظاره رخ و در نقاب کن
زدق اگر بر آوی عاشق تیرا شد چرا	از زمین گندم گریبان پاک آید برون
وله	
هست در زمین عدالت آید با خورشید	نظر در رویای ظلمت میسر کند برون
قاشق زرق تو که تار است از دین و دین	تا توان گل در گریبان چنین بر سر برون

وله	
ویدی از انوان چه غار بیا و بر من مشرود	چشم و بوی نمی باید از انوان و دشمن
وله	
میکنند گل ز رو روی از تیراب دیگران	در دمسگر و واقفان از گلزار دیگران
با دهنوی دیگری می نیند اهرام بنابر	باز و دار و هر که روی خود بک دیگران
از بر آب جفت کردم پیش احسان تو مانع	چشم و جویان من باشد شراب دیگران
چون نیم سیم گدازم و هر جا پنجه ام	میکنند دل مرا از فتح باب دیگران
گر نه بر دست ست یا هم رسته باز چو	عمر کوه شد از این چه و نایب دیگران
می توان صاحب بیلی دی و را سرخ داشت	از چه باید کرد و نگار بار شرباب دیگران
گری دارست اوج اعتبار بجهان	دل منبر برد دست تا پادشاه بجهان
رشته اشک دست سده حسرت	پیش چشم منوگانان بود و تا بجهان
نخده بر قیاس که از بر سینه ظاهر شود	شادی با در رکاب تو باران بجهان
وله	
شکوهر بود و دهان دهانی گردون کن	این جواحت را همیشه زبان زدون کن
از شکست خیم خورشیدی دولت بر دهد	زین سال این زره لاله من همچون کن
چون بیابای هست بر سر گردون کن	خون را در خم جعدی غلاطون کن
ضمیمه می نیست چون غلام بولی بر دهد	اینچه ممکن بود کردی پیش ازین کن
وله	

مژده از خواب گران چون گل شکفته انج دولت به مقامیست که نافع نیست	در به سنگ چه مقدار توان بامیدن بر لب لبم خطر جمل بود خوابیدن
وله	وله
روی در نقصان گذار و ما چون در تمام بوی خون می آید از دماغی و نیم	چون شود لبر ز جامه از هزار شکفتن زخم کن بر جان خود زود بقضای پیشین
پشه باشد پشه داری خون دم می خورد این زمین و آسمان گردی دوری پیش نیست	از دقان حاکم نیست ریش این جبار اندیش کن
هر که اینجایا سر فرازی مند سر بر زمین هر که چون آئینه دارد چهره و اگر دانه	خط ز قحطت کم کشد در دند محشر میشود فراتر و آنچه بسکند بر زمین
باز کافرتی از شکر شمع غافلیم میگردد در می در هر دانه سر بر زمین	وله
پوش چشم زده وضع جهان عشرت کن نه شریف تر از کعبه ای لباس نیست	بیند در برج کائنات و وحدت کن دجانه که قبالی رسد قناعت کن
شاهشک جبره ترا داد پادشاه زمین چرا آفتاب بفرمی اگر رسد دست	برای توشه فرومای خود رعایت کن بگردن خان فلان نه ذره قیمت کن
دام دست که طبل جیل ساز شود لباس عاقبتی بر ز خاکساری نیست	بهر طعین دل فکر کار رطبت کن باین لباس سبک از جهان عفت کن
وله	وله

شبنم آفتاب رسید از افق ادگی بنگر که از کجا بجای میتوان مشدن	وله
باتوانی ز اهل فقر است نماز کن یا قضای آسانی چاره جز قیامت نیست	عاجز از دستگیری کن دولت با من در محیط یکایک ز هزار دست با من
تا بر آید از گریه است یکدم آفتاب از روی پشه بر گرد و نه همانان خفیب	دست خود چون صبح بر دامن شبنم بخیه از خواب گران بر دیده پیامون
بر سیه چشمان گردان سرخ صابک چشم غمخیز کاسه در خون جگر چون لاله محسوس	وله
نیست مقدور علاج غم دنیا کردن میشود لبه در فیض زود اگر دل لب	گره از جبهه بناخن نتوان و اگر دون در وجود عرض نباید بسیار کردن
عقرب است که هم لبه قارون آه آفتاب از دل صبر بایره نمانده است	خواه از یکجهت و دنیا کردن که با حیا ب توان رفته انشا کردن
نیست ممکن بغض کردن بیک نفر زین چه باشد که از دمر و بفر باد آید	که گرد از دم عقرب نتوان کردن شاهد عجز بود شکوه و نسیا کردن
نور خورشید هر دید و دل را صائب گریه چون شمع زمان در دل شبها کردن	وله
چون دو تاشد قدرت او میری گریه باقی مزمع زیر کلام بر دانه می بیند عیان	پیش ازین است اولی با سبک گریه کن در حضور شوگانان سیه گردانی کن
پاس و از شور چشمان بل کرد و دل در میان جمع اظهار پریشانی کن	وله

حرکت باطلان گشتن تدار و ماصله	در زمین شور و صاف انداختن کفن
وله	وله
تبدیل خرد و سپر خرد توکل با قضا کردن دل نکلین بر زور و شکست بیست کشتن نکردی سجده اغماص تا از افق قیامت چو میدانی گویا ز خانه دارد دوستی تو ز خواستهای بیجا گشته شمرند خود را دم ز شکرت خواب گرد و شکرت بیدار خواب	درین دریا بویست بسته باشد شکار کردن بزدان کمر نتوان گریز رفته و اگر درین بیام کعبه عزت رفت در کسب هوا کردن کمال کعبه اندیشی ست نیست از باطن چهارم می ست میش روی خودت عاقل توانی بستر خود را اگر از بویا کردن
مراد از بردن صواب حرکت بویا و ان کمیز نیست از هر چه بویا عیضا کردن	
چندای دل غمین بهار اگر لیستن صبح امید میدارد از دیده سفید از گریه خوشهای گم چیده تاک ریزش سفید میکند بر سیاه را بر استقامت نظر شمع شایسته نم در دل میسب نام اگر ترا بر قوت وقت هم افشان کبر و شکوه	عیب است قطره قطره دریا اگر لیستن دارد در آستین برینیا اگر لیستن دارد درین صدیقه غم بار اگر لیستن روشن شود دل از دل شکار لیستن یکسان بسوزانم دنیا اگر لیستن باید بقدر خنده بیجا اگر لیستن انگیزه بخت مطلب دنیا اگر لیستن
صدیر من عرق ز جالت کنیم روز صواب شب که فوت شد از ما اگر لیستن	

نیت مغلس از قرب انبیا تریج و تبا	رشته از کبر خوار و مهره جزا غرض شدن
وله	وله
عمر خود را کم باید فرونی میکند	ساده لوحانی که سید زود سال خوشتر
وله	وله
از سر انجام سفر قافل نمیباید شدن کشتی نوحست کما جبدل درین دریا	دل نهاد عمر مستعمل نمیباید شدن در شکست هیچ صاحب دل نمیباید شدن
وله	وله
سود سفر بود گذران نه همدان	ز شمار بار فین مراقب سفر کن
وله	وله
بایج بود در دنیا بزم ستمی خوشیستن بر که با جمیع انکار پریشانی کند	مے نم چون مید بخون سر بیا خوشیستن مینر غزال پریشانی خوشیستن
وله	وله
ما بجای نوشه دل بر آیتیم از هر چه	بار سنگین بر او عقبه بر بنابر پیش ازین
وله	وله
هر اتناهای کار خود از ابتداء بین	زان پیشتر که خاک شدی زیر بار بین
وله	وله
دندان قاشقی بجا چون صدق گذار	دلمان خود پر از گمراهی و ارکن
وله	وله
بر روی خمت توان گفتگو را نشین کردن	بهراری تلاش نام باید چون چین کردن

اگر افتاده را بچو مراز خاک دارے	لیکن من است از طاعت روزین کرد
ولم	
عمر گنج الهی نیست بر باشته رو	از تو انگر فقر را شرطت زبان ساختن
ولم	
دایم از روی نسبت بهم تفاوت میکند	نیستند از یک پدرنداری پندای جان
ولم	
واسازی فلک ز نسیم شکایت است	خامش نشین در پرده افلاک ساز کن
ولم	
آب حیات دولت غایت نامیک	این دولت دور و زده خود ستار کن
ولم	
مشو مال بپندان باد و ستار نصیب	خرد و گل عاقبت بخرصا خواهد شد کن
ولم	
تا چو درویشان آهوان کا کا بای ساختن	از سبک مغریت بازین کلاهی ساختن
ولم	
او بر اسی طمعه چون قلاب گردن گیر	تا بایب شک بران جو باهی ساختن
ولم	
ده تلاش نام نتوان چون عقین ساد لوح	بادل پر خون بینگ و سیاهی ساختن
ولم	
در محیط آفرینش فلس اگر داری طس	با هزاران خار میاید جو باهی ساختن
ولم	
هر که کم خورده و خورده ویشان کن	ایم جو تارون سیکلارد حله کجا بر زمین
ولم	
هر کجا که هر روز در نشسته جمعی بیشتر	منه پلید چون باجی آب ریای زمین
ولم	
منه ز تار و عنایت خود قدم ببردن	که ریزد خون خود سیکلارد از حرم برون

نماد و انداز خورون دل نام صحبت با	منه تا سخن از گوشه عزالت قدم برون
ولم	
شیر غافل ز کوه بجز با کس طفت باشد	که باشد فتح از انجانب که ایمن علم برون
ولم	
هر کلب روی خجالت را شیف خود کند	از مرد و تن نیست آوردن گلشن زبان
ولم	
ده تلاش راج عزت هر که میزد نفس	سعه چون خورشید دارد در زوال خوشن
ولم	
خاک باشد از صفای چشم دشمن انصیب	کرده ام تا خاکساری را حصا خوشن
ولم	
ز خوان را نصیب تا بدیدم نصیب خیران	گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افلاک
ولم	
مشو جودت کلاه از شکست غافل	که هست خود شکنی ز نیت سرافرازان
ولم	
بر مراد بگرده اندم نگرود آسان	سنگ دافند از آغوش فلاخن بر زمین
ولم	
سکه مردان نداری معرفت کز خراج	فتنه با دار و تیام بادشاهان زرز
ولم	

دل من زان ریشه روزی زینیا کم	بهر گندم پشت بر فردو سنج آدم کن
ریزش خورشید و زان چشم مردمان پوشیده را	در سعادوت خویش افشان چوین گم کن
گفته امی شد در روشن بر دم حال تو	را خود را انکار پیران محسرم کن
نام بالا است بجای این شمال باروا	ریشه من خود در زمین عاریت حکم کن
وله	وله
از پرگاه جهان هست من مستغنی ست	ایستادیش حسیان نبرد دیده من
وله	وله
چرا شود از دو عالم تا توانی با خدا بودن	که دارد در دهر بسیار با آفتاب بودن
گشاده زندگی مردان جامه هستی بر سر	که باشد در دهر با بودن یا از بیم طاب بودن
دم تنخ از قضا بین برود بر سبک دو	نار و دانی و دیگر از عکس قضا بودن
تنها ز دل چون سنگ مسدود در مساک	اگر دانی چه طلبهاست در دهر عباد بودن
وله	وله
اگر چه دست شان کوتاه تر از آستین باشد	بود گوی فلک با در خم چو گان خورشیدان
وله	وله
بهمبست جنس کند نفس را خیس	پلوتی ز کاه کند کمر با من
وله	وله
بر آرد از دنیاوت گرد حسیان کیه سر کن	شبه را هم ز آه آتشین و زدی منور کن
وله	وله
جوهر سر سبزیش بود ارباب و لک	ز جرم زردستان از مثل چشم پوشیدن

شکر این که داری چوین سیاه است بخت	نمی یار گناه سر بر انگشت سپیدان
چو دندان بخت دندان طلوع از دندلی بر کن	که بازی را تا خیر ساند مژه چیدان
چرا آموه کذب خیانت میکنی خود را	چو پیش کم نیلرود حیات از سال دیدن
وله	وله
ز صد هزار سپهر محو ماه مصریحی	چنان شود که چراغ پدر کند روشن
وله	وله
غوطه ز در خاک تاثیر هوای شد بلند	سرکش از از دو میالده خاک و بر زمین
وله	وله
پیش هر ناشسته روی امکن لب پیش از تو	آبروی خود میرد در غرض مطلب پیش از تو
وله	وله
نیکنر بعد از شکستن میشود شاخ نبات	بشکند هر کس را بر یکدگر شکر نشان
وله	وله
در کمن سالی نفس راست نتوان ساختن	راست نماید بکمان حلقه تیر انداختن
وله	وله
اگر چون نیکنر گلین دلان با بال سازند	تو از هر بند انگشتی سرنگ شکر دکن
وله	وله
از غریزان فتنه رفته شد تخیل فغان	یک تن از آیندگان گرفت بجان و گان
پیش ازین بر درندگان نسوس میخورد غلظت	بغور زرافسوس و آیام مایه ماندگان
وله	وله

ولم		
انسان خرسند گردیدم ز دیدن با تو ویران	که دیدنهای ستمی نیست جز تکلیف و دیران	
ولم		
تو ای گر آید عکسش چشم را در دل	کل از آتش چو آب بر آسمان تیران چو در	
گلی در راه یاران گزینی برگ نشانی	بقدر آن خشن غاری بجز گمان جوان چو در	
ولم		
آه گرمی هست دایم در دل تیران	نیست هرگز بجز آبی گوشتی در لب من	
از شتابم گفتم غفلت من گم شود	زین صدد آب سنگین تر شد آرزو من	
ولم		
پیش از حال میاید از گفتار است	چون طوطا آمد باشد دم نیاید درون	
ولم		
هر گشته قدری دهر تقصیر دارد تو بیه	نیست غیر از زود رفتن قدر بیا آمدن	
ولم		
متکلی آرزوی نفس را مقل محزون	عجب است رشته طولی دل اول محزون	
ولم		
بیکه آواز یک کجاست چندین است	ایکسان از صدها صد تیر است آید برون	
ولم		
چون سیاهی شد ز پیشانی یاد برون	صبح چون روشن شود ببار میاید برون	
ولم		

آبروی را که در هر صفت این بجا صلمان	آسیای میترانستم بدو را ندانم سخن	
ولم		
شیر که خورده بودم در عهد کودکی	اگر از فشار چرخ سفیدی ز روی من	
ولم		
آنقدر با لحن مرا کن که جان کافی شود	خزمت چون پاک گردی بجز بر جان من	
ولم		
نیست آسان خوان نعمتهای لوان خشن	برگ ریزان مکافات و نماند سخن	
تلمی منت عداوت میرد از شد جان	آبرو نتوان بر آب حیوان سخن	
ولم		
از دل و جان بنده غمت مگره چون کند	بچه یوسف و میرزاخوان ز غم آباد چون	
ولم		
صبح بیداری شود گفتم مرا سوی سیند	برو و دیگر شد از غفلت برای خواب من	
بیکه با گرد و خالت ملاعتم آمیخته است	خاک سیلید ز زبان شمع در لب من	
ولم		
را من دولت با سانی نمی آید برون	این ها از بیفک قولادی بد برون	
از خس پوشان فریب بزم گفتار میخند	کین سبزه خانه میادی آید برون	
ولم		
میتوان گشت بخفا جملگی در کس	نیست ممکن که دبان گیر توان گردن	
ولم		

دل بخت بپوشد و خواهی ساختن	معصفت خود چند کاغذ با خواهی ساختن
سیکند معج حواش رفته چون جگر درد	کر حصار خانه از قولاد خواهی ساختن
وله	وله
زین شکست و بخت کز گردن دلت است	استخوانم مغز و مغز استخوانم غلظت
بست اگر بگریه را خنده در چاشنی	ریشه خم در دل باز مغز آن غلظت
وله	وله
اگر بخت جانی رسد شهر آه من	امید هست که روشن شود ستاره من
نشد کثاد و دل عقد و مهر حسد	ز سجد گرد بر آورد استخاره من
وله	وله
فانح از فکر مکافاتم که خصم کینه جو	زنده زیر خاک باشد از غبار کین من
وله	وله
هر که اوقات کند صرف بقاوی غلظ	سیر و درود و تمیز است زبان برون
وله	وله
زخست شرکاز و دیشوی و گیسر	درین زمانه تنهای اعتبار کن
وله	وله
عقل سخی دیدگان شریفه صیق و است	مشورت ز غار با مردان کاغذ کن
وله	وله
عنان بطول اهل داده نمیراتی	که منزله میان ست زرق این ملک
وله	وله

میگوید

پوشش چشم ز او ضلع روزگار که نیست	لباس بافتی بزم چشم پوشیدن
وله	وله
در همه روز من میشود بخت نما	هر که مهر چون بتای شود او خوش بخت نما
وله	وله
زین شکست و بخت کز گردن دلت است	استخوانم مغز و مغز استخوانم غلظت
بست اگر بگریه را خنده در چاشنی	ریشه خم در دل باز مغز آن غلظت
وله	وله
اگر بخت جانی رسد شهر آه من	امید هست که روشن شود ستاره من
نشد کثاد و دل عقد و مهر حسد	ز سجد گرد بر آورد استخاره من
وله	وله
فانح از فکر مکافاتم که خصم کینه جو	زنده زیر خاک باشد از غبار کین من
وله	وله
هر که اوقات کند صرف بقاوی غلظ	سیر و درود و تمیز است زبان برون
وله	وله
زخست شرکاز و دیشوی و گیسر	درین زمانه تنهای اعتبار کن
وله	وله
عقل سخی دیدگان شریفه صیق و است	مشورت ز غار با مردان کاغذ کن
وله	وله
عنان بطول اهل داده نمیراتی	که منزله میان ست زرق این ملک
وله	وله

وقت شمع خوش که می است بخت شکار	بر سر کپا تمام شب بر سوختن
وله	وله
بخت غلبه که مرگ را بد از مرگ بیرون	ازین اغم که می آورد شغل بندگی بیرون
نواست میفراید رتبه ارباب دولت را	ز غلطانی نباید گوهر از زرندی بیرون
بر آورد آنکه از دوزخ من بود امان	مرا می کش می آورد از غم مرگی بیرون
رگ گردن خود از طوق قمری سر در صاحب	زرغانی بند و سرکشان را می بندگی بیرون
فیض از آب حیات از ده گاه خود دان	بیش دولت پیدا باشد و امن نشان
مگردان بر گم از دوستان و دوستان	که از یک شمع روشن میزدان شمع گردان
وله	وله
بکس اگر میتوان درین عالم	دوروزه هستی خود عمر با ودان کردن
وله	وله
پیش غافل سخن از پند و نصیحت یار	هست بر صورت دیوار گلاب انبار
نیست ممکن نشود فعل ز ریش از ریشه	دانه در خاک بکشد شود از نشان
نکشاید بای سحاری روز خلق حلیس	خیرگی را ز کس در نسا زد و دان
وله	وله
غموشی سر نه کوه بلند آواز میسزود	لب لب بن توان بیده گویا از لاله سبز
نار و ناله و فریاد را و بستگی سوز	غنی است در این جهان هر کس که روان
مشو با قاست خم قلعه درگاه و انرا	که در بکر گمان باید توجه بر نشان

مزن چمن بر چین و قست نزول درد و غم صاحب	که عیبت از کریان در بر کوه میان بسن
عیب نیارانی بنفید کوه دیدگان	اگر چه بی پرده آید چشم نظر بر شیدگان
نیستند از سر کوه میان قیامت منفل	یاد و چشم عاقبت بین خویش بر آید
در شبستان محراب فراغت میکنند	در دل بشه از بیداری بخود بچیدگان
هر که دستار تعین از سر خود دانه کرد	در صفت مروان بود کمتر ز بیدار شیدگان
میشوند از ناغری در مفتحه یاد رساب	از فرغ عاریت چرخه نو بالیدگان
او خوشی که اهل قمر در شمشیر	میکنند افزون بدل تحسین فامیدگان
با کمال به بری باشند صاحب تازه رو	در گستان جهان چون سرور دامن چیدگان
بر بکر و جان گران بنو بیار غاسقین	بر گریه نمانان بود مشکل ز جابر خوار
خوشتر از در گمین و ان از شست گداز	از بزرگان گران تمکین ز جابر خوار
میشود بانگ کیمیا از طبع نفس سپهر	از سر راه است مشکل بر گداز خوار
وله	وله
تا با ریستان کشیدند عزیزان	چو به بمقامی نرسیدند عزیزان
فقره که تو اهر قد به پیش نشانی	با سلطنت بلخ خریدند عزیزان
وله	وله
غافل از آه ندامت در جوانیها مشو	کز گمان حلقه ممکن نیست تیر انداز
وله	وله

نقل سالم ز منجی تاب بنام بیرون	کشته کاغذی از آب بنام بیرون
ز دلایت و او	
بے زخم از برخوان کسان همان مشو	اگر هر بے قیمتی سنگ ته دندان مشو
وله	
شده عشه پیری پر دبال طلب تو	بچوشت افتاده ز کاغذ مت تو
هر لیل مزار می زخم اموش که بک	وستی ست بیرون آمد که بر طلب تو
در فکر سفاکش که هر موی سبیدی	از غیب سولیت برک طلب تو
وله	
مرد از زار قیام نیستی عاشق مشو	بر منجی آئی بدیناد وستان خیال تو
وله	
ز جوده با منور برقدان ز راه مرد	لنگاه داری دل کن بینه لنگاه مرد
دل دو نیم نداری گوشت و پنبشین	بلا لنگاه محبت یک گواه مرد
سپاه عیتر حق شکستگان یار	چرخ روگرد و هر دو سپاه مرد
مرا از حفظ طریقت نصیحت یار	که بے گواهی خاطر هیچ راه مرد
وله	
سنگ لاشه که هم بشکند ترا	چون کوه را جویست بجان اهرام او
طوبه دارد و در آن عزیزان گفته است	این جلالت که دوازست نام او
وله	
منز تحقیق ز راه باب محاسن مطلب	اگرچه در سر ستوان یافت زو ستار

وله	
از فضل میسان بر بنیران گردو گردان	در بیرون در گذار این خلق صبا خانه شو
ترک افیون را علامی ستر او تفکلیل است	اندر آنکه اندک آشیایان جهان بکافیه شو
وله	
در کفن سالی زمرگ ناگهان غافل مشو	برگ چون شتر ز راه ایا در خان غافل شو
از چراغی میوان افروخت چندین شمع را	دوستی چون رود به از دوستان غافل شو
وله	
چون با حسان میوان از دکانرا بندد کرد	از بخیلی بنده سیم و زر دنیا مشو
وله	
هر چه بخشد عالم تاثیر ناساز میگرد تو	غیر محبت هر چه گیری باز میگرد تو
وله	
مال خوابه صکت بنور مسل بازر	که نشسته اند از صدف خانه بر نگین بازر
وله	
راستی چشیده نمود کن که بود سینه بدم	مجلس از قهقه می شمع پس آتشی سرد
وله	
رد لیت با می هو تر	
یاد از عرفان مرا بیا به سرشار و	چشمه نیایان آگاه و دل بیدار و
هر سر جو حواس من بر این سیر و	این پیشانی سیر از بزم و شعر بار و
نقشه پا در کتب ندارد و نمسب بار	مستی بباله دارد و چهر چشم بار و

بیش ازین بیشتر صاحب را بر زبان خست	
از بیایان تخت و ملک از دامن کسار ده	
مید و دگویی سعادت در کعبه دلش	قامت هر کس زیاده چون بگمان شمر
	وله
چون عیب و پنهانیش توانی برداش	تو که از جیل در آئینه را کل زد و
در قیامت سپهرش درون رخ گردد	از درم مری اگر بر لب سائل زده
	وله
از مردمان اگر بکناسی گفتی	این گوشه را بر سر بخت گزینی
قانع برنگ و بر نشدیم چنان کل	دستی در از کرده بکاسی گفتی
از جیل کرده دل خود زنده و زین خاک	بر دل اگر نیکه بنباسی گفتی
	وله
خواهد تا دامن منزل برست تو	
صاحب اگر کتاب سواری گفتی	
نمایه ست سلسله عیان اشارت	کافیت بزم سرفشان را قرار ده
تا پای بر فلک نگه آری ز رخسار	سویت اگر چه شیر شود شیر خواره
مردان عیان بدست تو کلید او	تو هست عزم در گره است خواره
	وله
صاحب را خاسب رخ یا شرم کن	
از مرد و روشنی هر ستاره	
گوئی نمید و بعضا کش بزین چشم نو	نمود خوب شود در بے خواب خواره
بیر ازین که طبع از عزیز مصدر	دامان فرستست که از دست داد

بهر روی چشم بر آنچه آری و جان خست	جز دست اختیار که بر هم نهاده شو
	وله
طرحه بود روی که بسیار مشهور	زال میگرددی اگر چشم و شان بشود
آسیای فلک از بهر تو سرگردانست	تو از آینه ز روی چه بریشان بشود
	وله
چون عقود کردم و دست بردان میباید	
اگر نه بهیست که از کرده پشیمان شود	
از پشیمانی مشغول که روز باز بخت	برگ میشست هر دمی که بر هم شود
	وله
در جمع نیست کسی را که خانه	چون ریگ روان قافله باستان
دل زده و توان کند زبان مخالفت	خوش باش بتاسوی اوضاع زمانه
	وله
صاحب بخش تا بگویم سر خود را	
از گزینش گوی سعادت و زیاده	
ایکبار شغل عارت تا فلان دل گشته	از سگ خاموش گزینش تا فلان گشته
کینه و کینه ترا دارد و عالم در میان	خواهی افتاد و بهر جانب که دل گشته
سیکندر قدرت بچشم شود این دیکان	از زبان آتشین گزینش تا فلان گشته
	وله
از توبه بشود سر کشی نفس زیاده	گیرندگی سنگ شود از خون غلاوه
از سطر شمار می توان راهی کرد	در راهی حاجت بدین دست نه جلاوه
آسیای فلک از بهر تو سرگردانست	آز که میسر نه شود مع پیلاوه

یاد نایمل پاشتی قشدر کر	روز دگر کی آتش کبریا در آید
ولم	ولم
گرفتاری شود پامال حسن نه زشت	سپاه از وقت رقت نقش پیش پند
ولم	ولم
گزاره ام قن عام می شود قریه	قن کریم از طعام می شود قریه
بچشم شکر کشش عوام و پند گزار	دو هفته هر که قیام می شود قریه
ولم	ولم
که خورشید مشید ز غروب است	سے بود اگر القاسم زبانه
ولم	ولم
نقشست بران جاہل سبب بخت	قاربت از دست انسا و جوب بجا
ولم	ولم
مشید یزد کبریا گاه یا بسجا	وقت یمن سپاه از نقش زبر پات
ولم	ولم
پاس وقت بصیرت تا کبریا از ابرار	بے طلب طوط ارباب معنی در ستر
ولم	ولم
انحر ابل حق جزو ملت معنی غلام	زینار از ترک و تیار گویان بیا غلام
صورت و ماست پاشی کبریا در ابرار	هوش اگر اری شمر ز مشید و بیا غلام
ولم	ولم
سے شمع طرز از نقش صفت زبانه	عالم بر دلت تو ز مجرب غلام

ساده لوتی بود آتش صد نقش مراد	توز صد نقش بنای جو گین ساخت
ولم	ولم
سرمه خونا ز بر آید و کمال بقدرت	چو یوسفی که فرشتد بر کنار چار
ولم	ولم
روی تو چون سیاه گردد که چون یمن	سوار خیل را ز پیک نام کرده
ولم	ولم
جیرست با دوه گلگون دره عنان زنده	که تو سواری و این اسب کوش افتاد
ولم	ولم
میامی عاشق چون روان شکر دهر	که نقش مهر دگر دزد و کاهدای نم دهر
اگر صد سال سالک من غمگین بجا کرد	مگر دوا کرد و خوشی کرد و جهان پیدا
نگرد و سنگه مکر ز گین دور منزل	خاک شب بند و شان رو با کوی پیر
پروزی مله توان شدن صاحب سالی	که بر سر یک عمر خود سر و بچید
دیش هر که غیر خدا بسته کسر	از شمار بار بار که ز نار بسته
سازنی روان ز سر مشد و دان	اگر استند آنچه تو در بار بسته
نیمه از سیاه کرون اوران عمر خویش	صاحب دگر چه طرف ز کشتار بسته
ولم	ولم

زمین قلم و سیلاب مآذات بود	مکن بیک عمارت درین خواب شد
نگهدار است برهم دور آفتاب را	نکته که درین روزگار تاب شد
روایت یای تختانی	
در عمارت زندگانی چند باطل حکمت	رفته از کار تا سان منزل میکند
عاقبت این فانی نام آتش سرشته میشود	از عقاب گرجای برگناه در گل میکند
وادخواستی میشود و در آتش سرشته میشود	بهر نفس گریز زندگانی صفت باطل میکند
وله	
بیشتر، جز تو غور خیزد قیامت فردا	دست خسته که سپهر دم افکند و سکنی
وله	
دلخوش است بجام خاموشی	باو پیش بام خاموشی
بستی خلق می شود مسکرم	چون بولی بجام خاموشی
وله	
رند نشین شهاب اگر دایم	شور کم کن کباب اگر دایم
از جگر تشنگان درین مدار	قطره چون سحاب اگر دایم
آب و شیر خود کن ز چرخ راند	در سارا سحاب اگر دایم
باش بیدار در دل شبها	هر چه چشم خواب اگر دایم
قدیم خویش را خمر و گذار	در سیدن شهاب اگر دایم
در صحبت بروی خلق به بند	هوس فتنه باب اگر دایم
بفتانند و بکنند و بکن	نصرت میسب اگر دایم

تسلیت چون نافه حاجت اعمار	در گره شتاب اگر دایم
میر جبار و دات گرجه	رشته سان چرخ و تاب اگر دایم
بهر دایه خود به ما	پشت بر آفتاب اگر دایم
صاحب از باد کهن بگریز	
آرزوی شهاب اگر دایم	
اگر نسیم سرگامه مرغان بودی	ز بوی گل قسم رنگ حلقه است
عنان گشت نیرفت باو با نفس	اگر حضور درین تیره فاکدان بودی
اگر نطقه نمی بود کافر مانع	جان چنانکه تو میخواستی چنان بودی
وله	
تا تو در خانه دل پاک میمانی	چیز در خیمه آن زلفت میمانی
رشته گوی هر شب به میر سارا	باغیر این که قانع نباشی
نقش می کشد شایزن حادث چون	اگر ادا سده دلی حیده میمانی
وله	
از مشرق اگر سینه خود ملک کنی	فیض صبح از فتنه ای که دلو را گدازنی
در قیامت گل عمار غری می کشد	نیش تندی که تو آواز زنا گدازنی
از تو هر باره دل برک نشانی کرد	میر جبار بنده اگر بادی خنک کنی
روی نداشتند بر گاه تو خوان افتد	اگر چه آینه و آمان نظر پاک کنی
وله	
حیف است برین فتنه نامی نرساق	چشمی ز گل دلال چه شبنم نرساق

<p>آنروز که تامل و منور توان گفت از درخت قیج بزم مکه غات گر خسته دلان با لشکر دست گیری غمخیز غبار که از آن دست زان پیش و پس اوراق خزان هم نفس است</p>	<p>کز هر که خوری سنگ و خوسرود فشان زهر که چشیدن نتوانی بچشای شرطت که چون بیوفای برسانه از روی کردیشی چه فشان خوشدل چه نیر خود و مرگ و گران</p>
<p>صاحب شل بهمان ازنی و در درون است بمشهد که زمین قائله و نیال تاس</p>	
<p>اگر چه هست بظاهر غراب در دیش ترا زده و سیر و چمن خلاص کند ترا بر و در صاب سخن این شود معلوم</p>	<p>در وصل کج بود که صیاب در دیش اگر چنین بود و چون گلاب در دیش که خود سلطنت بر صیاب در دیش</p>
<p>از آن همیشه بود ناز و روی در دیش ز تند باد حراوت نمی شود خاموش بهر تنی باش که در گوش چرخ طلقه بیه مدان میخانه نشی و در خط است چو فقر سبز شود هر کجا که در پای ز جام زری بی در و سوار طبع شوی از و در جهان مست چون نرگس تو تا مرده زان بد عا تر سے</p>	<p>که متصل بکجا است جوی در دیش چرخ گوشه نشینان کوی در دیش کشیده اند فیران بسوی در دیش درست از آب بر آید بسوی جوی در دیش کسی که حفظ کند آب روی در دیش که این شرب بود در کدوی در دیش که مست در و فقران نموی در دیش و گرنه خاک مراد است گوی در دیش</p>

<p>دو صاحب این محفل از و از بخوان مطرب بجای که در دو گفتگو در دیش</p>	
<p>خضر خورش بود در جهان در دیش خطا سلی از انقلاب دوران یافت زیر برگ ریز خزان این از بی برگان بمویانی تسلیم کند پیوند چو دانه در دهن آسب اگر افتد چه حاجت شکبان که بی سرکامی بحرف اگر چه توان یافت حال هر کس سیاه است اگر آبیست غالی است جهان بود و مرده به شبان اگر بود</p>	<p>سبب از من وستان در دیش رسید هر که در الامان در دیش بیک است بهار و خزان در دیش اگر شکسته شود استخوان در دیش بحرف شکوه نگر و زبان در دیش بسی است بدقت کار و دیش بدر خورش بود تر جان در دیش اگر سیاه بود و دوشان در دیش نگاه جان جهان پاسبان در دیش</p>
<p>بهر سیر و خوابیده بود و صاحب نظر نسبت غایب مکان در دیش</p>	
<p>قدم بر زمین گدازد مسوای در دیش اگر زسل حراوت جهان غود ویران نیان در دیش وستان بود چندان کف سبال غود واصل و در دیش بکله هر که قد مقدود در دیش بشت اگر چه مقام در دیش</p>	<p>که در گنج بود بویای در دیش غلل سیر و کرد و بای در دیش که از جام بر آید عصای در دیش و گرنه سیر و سبب پای در دیش شود گدازد و دست و کار در دیش نمیرد به تمام رفاه در دیش</p>

همای قمر هر کس که میکند اقبال	دلگزیست سحر بی هوای درویشی
بقدر مر بود مستی را محضر را	ز چیه عار ندارد قبا که درویشی
دو عالم از نظرش چون قطره اشک افتد	بریده هر که کند تو تبا که درویشی
منه جوهر کز این علقه باسی بیرون صواب	که دل بود در آرد نو اسے درویشی
قرار گیر به اقرار در دوستی	که انقلاب بنده دیار درویشی
پیاده است زمین کیر آفتاب بلند	نظم به محبت گردون سوار درویشی
کنند بر امن اشتقاق ابر رحمت پاک	بروی هر که نشیند عمار درویشی
یک قرار جواب گریه و ایم	زیاد و کم نشود چون ناله درویشی
کیک سکه در دوی ز چیه اش خجاست	رسیده است بهار اعیان درویشی
کنن شباب که یکبار سه روز صواب	ز غارتان که مفرور کار درویشی
صفای صبح بود چهره عیار آلود	نظر آینه بی عیار درویشی
بقدر وزن و اعست روغنی دل	خوشا و لیک بود و اغدار درویشی
کنند از گل بنیاد انشاس لهریز	پای هر که غلبه است عمار درویشی
چه حاجت نیست به نزاری کسان صواب	که هست رحمت حق عمار درویشی
چو میوه عمارت چون البت گویاست عطا	دونی در پله شکرست به است عطا
بانگ سختی رطبه در گذر اندر عریان	ردی گرد و بان اندر عریان
چو مرغ ناگهی بر گزاف گل نمیکرد	بای خوش نشین اوج رست عریان

بیک پر گرچه ممکن نیست از پر و پا گیرین	مرد شوار که بال عالم بالاست تنهایی
ز خود در افکند چون ناله صواب خود را	غزال دشتی دامان این صواست تنهایی
سیند با جنت که گشتن شود از خاموشی	دل چراغیست که روشن شود از خاموشی
بنیته نقشه عالم ز سخن می آید	مادر نقشه ستره یون شود از خاموشی
سوزن بر لب گفتار که در زم جهان	شمع آسوده ز گشتن شود از خاموشی
دل که در گذر باد حولت شمع است	چون چراغی نه دامن شود از خاموشی
غمال اگر در دهن رخنه گفتار رعد	آدمی قلعه آهن شود از خاموشی
نیست جز مهره خوشی سبحان علم خمی	راز عالم تیر روشن شود از خاموشی
از ره رفت بود بخش مردم صواب	کس ندیدم که دشمن شود از خاموشی
قدم بیرون نگذار از حصار خاموشی	که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خاموشی دهن چرخه مشکو گردید	خوشنمایی که بود مهر دار خاموشی
سخن اگر چه چنین است با و چنانی است	نظر ملنگر گوید و قار خاموشی
بیمار باش دل بچیز کرده است نفس	ز لرزیدن که در کار خاموشی
ز چادر موچین رو قبول یافت نجات	رسیده هر که بدار الزار خاموشی
چو کوکبی که کند در کنار مادر خواب	بجواب رفیع زبان در کار خاموشی
سخن که تیغ زبانا از دست جوهر حل	خسب است در قلع خوشگوار خاموشی
بهای گوهر اسفند میکند مندر یاد	که هست بند سخن اعتبار خاموشی

که درین است که اگر کتاب باشد	کشته شده و دل من از شمار خاموشی
شود بموده مقصود بار در حساب	زیرک در زبان شاعر خاموشی
هر دو عالم یکدم باشد بیای بخودی	ای هزاران خضر و جی خدای بخودی
دیده موساییش ملک سلیمان در نظر	چشم هر کس باز گردد در نقای بخودی
مدتی دنگهای آب گل کشی پس است	چند روزی به سفر کن در نقای بخودی
این جواب آن عجل حساب که ملا گفته است	ای سری و سرور میان خاک پای بخودی
میشود بال و پر تو رفیق هنگام وصل	دست انوسمی که در دنیا بهم سایه کی
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل	گوشه نامنی که کیا است بیایه کی
بشود افزون سلب تمام گذارش به جمع	هر جواز من پروری بر میم از یاد کی
از شکر شیرین فزاری گردان خلق را	سی کن از سایات چون سایه کی
میتوان گشت نابا تا که پشت آسمان	صاحب شتابم از آینه خود و بینی
صاحب این محبت از اقبال فرماید کی	که تو این و آن را چشم سنگی بینی
چند چون چشم بهر سناک بهر سو بینی	تا چه گردون سر خود را قدم او بینی
بالخ آن نشود جو حسابی تو	که همان کرده خود را بهر تو بینی
گوی شود نرم چو گان سبک دست قضا	
کشتی شرم تو کان روز شود طوفان	
وله	

شکر درین خواب برای چه میکنی	در راه سیل غایتی چه میکنی
موی سفید کرده هیچ قیامت است	در وقت صبح خواب برای چه میکنی
وله	
برم نواز حساب پر دست از شمار	اندیشه از حساب برای چه میکنی
نقشی است بر پرده است در تیان غیر من	از مردمان خواب برای چه میکنی
از تیرگی کمان جزو بگردی برون	با آسمان عتاب برای چه میکنی
وله	
کمن تقصیر در افسوس جهان در بدن دارد	که هر لب گزیدن تنی ترک در بدن دارد
جهان از رنگ فانی بر روزند آبرو	در گزینش نداشتن الرظن حسن دارد
وله	
کمش چون تنگدان آه از پریشانی	که دل از حق شرد آگاه از پریشانی
ولی چو آینه از دهر پاکباز طلب	که نیست در جگرش آه از پریشانی
هوا که راه غریبست نوشته خواهد داد	کمن ملاحظه در راه از پریشانی
کمال غمزه من پس که این است فقر	ز شور چینی بدخواه از پریشانی
وله	
چند آسباب اقامت جمع در عالم کنی	راشته تا که در زمین عاریت نمکنی
چند بهر کز قوت مطلبی دوی	قامت نمکنی خود حلقه اتم کنی
فکر آب و نان برآور و از دست در ترا	ترک حبت بهر گندم چند چون آدم کنی
به هر میس میتوانی آسمان پر واز	سوزن خود گرد جدا از رشت می کنی

میشود بی منت به چرخ دایه لاله خشک	دل خود گز خون گرم خود مریم کنی
آتش بوسه گاه راست یکشان میشود	از عبادت چون کمان گرفتار نمیشود
حرث کار دل که بوی مشک می بر آرد	بوی خون آید زهر صیدی که در عالم کنی
میکنی پیدای جوت و صوف دشمن بهر خود	از روی بر باد حجت هرگز املزم کنی
آه چو کس انگشت بر حرف تو نتواند نهاد	اگر بغض راست از چپ صلیب چون طاقم کنی
کشف گردد در تو صاحب سبیل اسرار جهان	
کاشه زانوی خود را اگر تو بنام جم کنی	
بے تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی	چون بکار حق رسی امر خود را فدا کنی
دست خود را بر کربنار گلولی پاک است	دست در یک کلاه غور خیز چون کنی
سنبل و ریحان شود در خوابگاه مستی	انچه صرف آه و فغان در دل سبها کنی
چون صدف سلسلت کردن طوطی در جوی	جد کن تا قطره خود را اگر در باغ کنی
تا بجای چون غنچه در لبان سراد و زگار	دختر در قصر وجود از خند و بجا کنی
چون صدق گفته گوهر ترا صاحب کند	
زرق خود در یوزه گراز عالم بالا کنی	
وله	
ز ملک خود کنی همچون ملک فیکین و شیت	اگر در وقت خشم آینه پیش رو خود نهادی
وله	
بنده کن کردن بندیدیت با آزادی	سرو را خط لمان شد از خزان سلطنتی
میشود بر کس بمقدار تواضع سرباستد	قطره ناپیخته گردد و گوهر از افتادگی

نیست جز دایه غریزان حاصلی بندگان	حضر حیرانم چه لذت میبرد از تنگی
بے رفیقان و افق آفتاب بدون نیست	حضر سیهات است گردد سبز از تنگی
باز سبزه دمان دل روشن گرانی میکشد	میکشد آینه را تا یک آب تنگی
بید مجنون در تمام عمر سر بالا فکر د	حاصل بجای می بود بجز شرمندگی
از این کسب نتوان در نظر باشد عزیز	اگر بر اصل صدف می آورد از تنگی
میکشد با مزاج امید صاحب کار برین	
چون ز مقدار نمرود دست میشد باز تنگی	
از خنای بیکر خاکی چرا خون مجوز می	از شکست خم چرخ غم ای غلاطون میوز
یکه میسازد می ز سار خود را لاله گون	خاکی گردل سیاهی غوطه در خون مجوز
در قفس قدری ز پرده خون مجوز منقش	غم ز بی برگی چرا در زیر گردون مجوز می
پیش و افروزش این بایکدیگر است	میسوز و میون ترا خندان که افروز مجوز
وله	
گر فکر از آخرت ای دور بین کنی	زیر زمین فراغت در دین کنی
بر زر شود چو غنچه ترا کیسه تنه	دست طبع حصار اگر از آسین خوری
آنگشت سبکس ننگ دار و کجست تو	یا نفس راست صلح اگر چون ننگ کنی
روشن بود همیشه سیه خانه دولت	صلح از چراغ اگر بچرخ آفرین کنی
از چهار پای جسم فروز آبی چون سراج	تا چار بابش از نعلب چارمین کنی
نام تو بخت است بهر جا که میروی	
صاحب زبان خویش اگر گندی کنی	

نال تیغ دیوان نیست غیر سربازی	برز تیغ کنی چند گردن افزاری
زابل در و مرزنگ من جمل دارد	که میکند زبان شکسته غازی
مده بخیل غمزه سینه زبان را	که خامه راید طول است در سخن ساری
وله	وله
چو بگرز که زور آوری مسلم	بر خشم مسلط لشکر مرد خدائے
وله	وله
نابکی دل را سیاه او نعمت توان کنی	چند در زنگار این آئینه را جهان کنی
عاشقان خون از یاری گریه کردن بخت	ز شکر میخوری تون تالو خندان کنی
جو بهر دلی ترا چون تیغ می گردولان	از لباس عاریت خود را اگر غریبان کنی
وله	وله
نزار حیف که در بگذریه بسری	نیافتم خبری از جهان بچرخه
درین بهار که فصلی جوانان نظرت	ود آشیان بسرم مردم از شکسته پر
نور عاریه فریب شو که غم حلال	بیکت و هفت نیایم میشود بسری
بآفتاب رسانید خورش را شبنم	ببینیم چشم زدن از طلق دیده وری
وله	وله
ابر غمزه تره گردان جهان را در دے	یک تر شد خلق سازد خشم را بر عالمی
بر خیزد به تنهایی آمد از تیغ دست	زود در سوا مشهور ازازی که در بحر می
تامل افسوس بخود و دیری نسر و گمان	
مرگ خودن مرده را صفا بیا سزمتی	

وله	وله
لغت حق مار از دنیای دنی دارد و برین	ورنه و تیارا درین از فیدارد و درین
وله	وله
توباز هستی خود و بجزر نی افنی	ز جوش مرطوب بیشتر نی افنی
زیر پیری تو راه اهل سیاهی کرد	زوشن چشم لبش سفر نی افنی
بزرگم شده را در غار میا بے	چرا بگر خودای بجزر نی افنی
وله	وله
تاکی اندر آینه این عالم پر شور کنی	دست تا چند درین خانه ز بنود کنی
چند در خواب بود عمر تو لے بپروا	آفتاب خواب نگذار که در گور کنی
وله	وله
یار برادر است بر مثل زردای تر	منتقم دان بدرگاه تو آید سایه
وله	وله
آز که نیست قسمت از روزی خدا	دائم گرسنه چشم است چون کاشه گلی
وله	وله
اگر بسم درین تیره تا کد ان باشی	تلاش کن که بدل فایز از جهان باشی
چون بخوش نفسی وقت خلق را خوش	ترا که نیست میسر شکرستان باشی
وله	وله
تکیه خیزد از صفت بروش عصا دار کس	این بنا است را تاکی بیاورد کسی
اعتمادی نیست و محبت بی شبتان	چند پاس نش و آب برادر کسی

عمر با صد سال الفت بر وفائی کرده و نیت	از که دیگر در جهان چشم دقاوار د کسی
وله	وله
سر سری گنزد ز تعمیر دل بیمارگان پرده پوشی پرده بر افشال خود پوشید هر که از یاد آری پاکبخت خود زنی فکر ایام زستان سبکی ده تو بیمار ما زمان سر و کتار میان افکنده	کار حکم کن که در تعمیر دیوار خود حیث بر کس را کنی پوشید تار خود جانب هر کس نگهداری نگهداری خودی اینقدر ناضل چرا از آزار خودی تو ز میزنی همان در بنده دستار خودی
وله	وله
تالی خبار خاطر صواشود کے	چون گرد باد بادیه پیا شود کے
حوت مقام قافله بارست بر دوش دشیم این سیاه دالان صبح کا دست	چون پیشتر ز کج میا شود کے در روشنی اگر یزدینا شود کے
وله	وله
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا تا همان زمین شکوه میکنی شب و روز	تا از زمین سید کاسه نان چه بخورای چه دانه بدین آسمان چه بخورای
وله	وله
سرمایه بخت بود تو ببردست	با کشتی شکسته بدیرا چه میردی
وله	وله
چرا بسلسله زلف او نظر کنی شب در از غزال کند مقصود است	چرا به عالم بے نشا سفر نه کنی چرا به آه شب خود روز از ترنه کنی

کدام نمین باین سر سده فصل بیمار	کار خود جو صدف بجزان گهر میکنی
خبر دست جهان گران تر از دوست	ببندد و گران رفیع درد سوز میکنی
وله	وله
چند وایام گل عزت گزین باشد که	در باره عجبین زیر زمین باشد که
آفتاب و نیزه صامت من آینه است	به که فایده از خیال مهر و کین باشد که
چند و نگر سر او غم منزل باشد	گذر و قافله عمر و ماضی باشد
کعبه گام تحسین که کند استقبالات	از سر صدق اگر هم سفر دل باشد
گرد آرایش ظاهر و گران میگو شد	تو دوران گوش که ز خنده و ناله باشد
کشتی تن شکن خیدورین قلم خون	سختی شش صدانه لایه باطن باشد
وله	وله
عبرت روزگار بسیار است	چشم عبرت هزار باستان
وله	وله
پیش دل زنی ز محبوبه توانا خون	اگر دهنقه دل غمیش چون غمخوری
اگر گزینداری ز آشنائی خلق	بیا ز نادیه پیوند تا بسکرتخوری
که سبب یاد او آفتاب صامت	که زخم خج شکافت بر کمر سوزی
بلور قست نور آفتاب ز نرنگی	گردش چشم است دوران جان نرنگی
جز پیشانی غار دماسل عمر داز	آه افسوسیت هر سطر از کتاب نرنگی

عمر جاویدان اگر دل نمی سازد سیاه	در سیاهی از چه پنهانست آیت زندگی
بر نفس فردا بنمک قند ز اوراق حلاوت	چون بزدی و گداز ده کتاب زندگی
خاک باد و آب آتش را سبک گردان	در گذار عالمی بر انقلاب زندگی
اگر درین عالم نبودی سوخت شکست برآه	آینه رحمت نبودی در کتاب زندگی
من شدم دیگر صائب زین جیات خجسته خضر چون آورد تا امروز کتاب زندگی	
زبان شکوه اگر بجز قمار داشته	همیشه خرمن گل در کنار داشته
هزار خانه ز بنور کردی بر شمع	اگر گزیدن مردم شمار داشته
نور دست راست تراستی اگر چپ را	چه کجما بین و بیلدا داشته
به ابر اگر دین خود کشیدی چه صدف	چه عقد های گم در کنار داشته
بدو عشق اگر مبتلا نمی کشی	چه خوشی من ازین روزگار داشته
زاده کشتی دل با دیان اگر سید داشت	ازین محیط اسیر کنار داشته
بعیب خوین اگر راه بروی صائب بعیب جوئی مردم چه کار داشته	
خاک شوق کال زان پیش که بر باد رود	بنمگی پنبه خود ساد که آزاد رود
مرگ چون بجز آرزو و حیرت آسان	اگر چه هر برگ رشید فولاد رود
رو نگار از تو در گداز تو فرات داشت	شطماند ز روش گداز بند رود
بهر رزق در آن قطره زون پیوست	چند سر سبکی مرد می اولاد رود
وله	

کمن طول امل را سپردی پیشه اگر دی	عنان خود هر موی بر ما نماند اگر دی
برینان هوای دل تو غفلت سیر کو آما	بجان خواهی رسیدن بین روزه کج اگر دی
درین دنگاه سعی بیگانه ضایع نمی ماند	بقدر آنچه زبان بروی فرمانروا اگر دی
وله	
مباش محبوب خود بین که در بلا افتی	ببین در آئینه بسیار گز صفا اگر دی
بحال دهر چه در دست یحیی و یحیی است	ببار در بے او بجز کمر با افتی
عنان هواداد چه جبرگ خوان	خدای داند تا غایت کجا افتی
چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب اگر چه بر تو روزی در دست دیار افتی	
گوش نادل بنامشای جهان نگذاری	دلق اغسوس بر آئینه جان نگذاری
یا داین روی از نقش قدم پیشتر است	پای مستانه بصیری جهان نگذاری
دشمن غامگی از خصم بر من بردنی تیر است	اختیار سر خود را بزبان نگذاری
زاده راه سفر دور توکل نیست	که در میان خود اندیشه مان نگذاری
عزتی که تو بود نام چه غفا سسل است	جد کن جد که نام و نشان نگذاری
عمر چون قافله ریگ روان نگذارت	تا بنا بر بر سر این ریگ وان نگذاری
بزم کمن ترم رگ گردن خود از نهار	تا سر خوشی باین شان نگذاری
یا امید و عاصی تو چنین بیکارم	کار ما را یا سید و گران نگذاری
وله	
تا کنی از غنایمک قناعت	ره سیر گنج میجو ماریتانی

سما غور و کشتی تو سیله طوفان	ذوق هم آغوش کنار نیامالی
شست غبار بست جسم بر سوادش	آه ورین گرد اگر سوار نیامالی
کشتی عزم تو سخت است دناست	ترسم ازین بحر چون کنار نیامالی
سایه پال بهاست دولت دنیا	سایه بیکای پایدار نیامالی
خیز شکایت بن که در دود سحر لالان	آگردی ازین دست بر فلک نیامالی

وله

زن گوید در فی کرای بر سیکینی	آبی شیر آب چه تر و نرمی کنی
سرمیت سفید و ناله اعمال خدایه	در تو باین قدر زجر تا خیری کنی
سما غور مرگ آتش حرص ترا کیست	نوساده لوح فکر طبا شیر کنی
طی نشد شب جوانی اخذ و صبح شب	از این زمان تنیده شکر کنی
این خانه را که طرا سیلاب می شود	ای قاتلان خواب چه تعمیر کنی
گم کرد گناه که در روز بازخواست	تقصیر خود حواله بقدر کنی
آن خشم نیست نفس که از آن بی مصلحت	نافل مشو که ترمیت شیری کنی

صاحب س تو نیست بدیرای نور فیض
بیموده علم صحت به اکسیر می کنی

روز سید رگ شجره شمع ذرات	هر خار که از پای فقری بر آید
هر گز تنی بر سخن آید بکس انگشت	بکبار اگر ناله خود در نظر آید
فانی شوی از طغیان زن که در دودان	یکبار اگر در دل شب دست بردارد

وله

سوطای جلالی با نظیر و ما دایه	نکر و می شالی تو نیست تا یک شادار می
گهی از آسمان داری شکایت گاو ز بزم	میر یا بر نمی آید جلال با نا خدا و می
از این چون یک کمال که با دست بر ذرات	که دستش نکر از نماز و سستی در عباد می

حزینی روی طلست در شبستان قضا صواب
اگر کم کرد و در دایان را چرخ می پیش پا داری

یک نفس فانی زو سوس تناسیست	از پریان خاطر یک خطه کیستی
گر چه شد محتاج میگل به بی شرم تو	بچنان چون کوهان سیر از نماز استی
میکنند از هر سر سوبت سفیدی را برگ	در چنین نقشه بفکر از عجب نیستی
از جلال خویش روان چشم پوشیده و تو	از مجوز دهر کیست شکبانیستی
گر چه دندان را از خستای شیرین باغی	بر بخت فلک ای تلنگویان نیستی
خاموشی را از خدا خواست و انایان و تو	خون غم را بخوری یکدم جو گویان نیستی

وله

ای که فکر چاره بیماری دل میسکنی	تست خود را بچشم بار باطل میسکنی
میتوانی صد دل و برانه را آباد کرد	از همان نقدی که سر خانه گل میسکنی
قدر چه غم کرد و در قافل زینین از عقل نیست	خواب تلک زینین دیوار باطل میسکنی
ایکه در میان ملکوت میر و چون مافلان	ز رنگی و درگ را بر خویش شکل میسکنی
رشت شکر که دام مطلب حق میشود	صرف در شیرازه دنیا باطل میسکنی
بی تا مل میسکنی ز موده المیس را	چون رسد توبت بکار خردن میسکنی

وله

زیر پای تیغ کوفته چون خواهد که چشم سیدالیت هر که گشته بدین دست تشنه فرست تیغ آید از کشتن	در میان سیل بی زمار چون خواهد که در میان اینقدر میدان چون خواهد که زیر این تیغ بر زمار چون خواهد که
تنگنای چنین صاحب نیست با دای حضور در دهان شیر و کام مار چون خواهد که	
چو در طول ل از خون میانه آویزی ز آغوش میوه پادشاهان ناخاک گاه بغیر قاتل نتوان در حرم کشید شرم	باین زلفت بر نشان هر نفس چنان آویزی چو در دامان مادر آید مقدر طفلان آویزی همان بهتر که این ناخوش در بخت آویزی
سختوای شود که محفل دایگی مردم محبت گوهر کدانه چون دل برست آید	اگر یکبار در دامان شیب دانه آویزی بجز زاهد تا یکی در سینه صد دانه آویزی
اگر دل از علایق گشته باشی گردل بر کنی زین چاه و لور سنازی گزنی که دست کوتاه نفرسی از بسبب آتش عشق	بمنزل باز خود انگشته باشی در خمیر ز جگر گشته باشی ز نام نیک و نام زنده باشی اگر ایمان خود دل گشته باشی
در جهان آینه از خود و سیه را کن هرگز قبولی که تصدیقی سواد الوه فی الدارین فست عنان نفس سرکش گزنگسیری	که در روز جزا شمر گشته باشی که از آن تازنده باشی حسرت مصطفی را خوانده باشی اگر در رخسار هست زنده باشی

سنازی از منی گز پاک خود را خط از ادل بر جسد داری گر بیان تو طوق لعنت است چو خواهد بخشش کردن مرگ است	همان یک قطره آب گشته باشی اگر در خواب گشته باشی اگر از عجب و کبر گشته باشی همان بهتر که خود بخشیده باشی
ز نهای جهان کوتاه دست است توانی دست پادشاه فرو کوفت بهر محبت بر دای آدمی را	اگر سیر این تن گشته باشی اگر خود را ز پا انگشته باشی اساد اطال بر گشته باشی
تو لای کوس شاهی زنده آفاق اگر صاحب خدا زنده باشی	
هزار اگر بفرمان کرده باشی اگر پیش از اجل نه خواست خیر	دو صد بختان ویران کرده باشی سفر را بر خود آسان کرده باشی
نمناهی گرد عالم گشت صاحب اگر در ویش جولان کرده باشی	
گر اندک شکی اند دست آید در نظر زیرین کشتی اسباب خود کن نه بخت گشت از آن شیر و کوه تا آب زندگی ملالت بود زنت بخوا	بست خود یکی سنگی اگر از راه بر داری درین دریای از اندیشه از سر خود داری دل پر خسته چون سیم از صد دانه داری ز خود بینی توانا آینه در پیش نظر داری
میرا احمد بنیر خاک این بر سیه صاحب مناشمن که عباری بدلت نشیند	همین چای نامه خود را بنوشتم ز دور اگر از قلم جهان رویه بجا آرد

از کجایان که گذری را درین عبرت گاه	سالم نگشت بیرون از دین رازگار
روشن ست زخمین زخم چو گل خوار	چو غمزدست مرا بر سر گفتار آرد
وله	
فرست گویا دل از دنیا کنم گراور	چند دوزخ تو شعله ای که گم کردی
بتو آنم چون صرف گفتن ز کوهی نیاید	آبرو را گز استغفار کنم کرد آور
بجز صومای قیامت سینه میجو استم	تا غم دور در ترا یکجا کنم گم آور
وله	
گرداو طلب هر لبین قافله بودی	کس پای ترا پرده خواب آبله بود
دل پاک نگشت ز فریاد جری	بیداری اگر دهم قافله بود
چون آب وان میگردد غرق قافله	ای دای درین قافله گرا فاصله دار
صائب سر زلف سخن از دغل حسودان	
آشفته نشینا تو درین سلسله بود	
باین بستی فراخ جیج جای خویش نیستی	سرا قتل از در بر بای خویش میجویی
سلیمان یافت از ترک سوزان برین عالم	تو عالم را از فرمان سوزا خویش میجویی
تواری بر رضای حق نظر چون تامل	جهان را جلد محکوم رسا خویش میجویی
گویی نفس چون فسون محکم نیست آور	چو موسی از دیاگر عصای خویش میجویی
بغفلت صرف کردی نظرم حوائی	زنی شری همان عمر زنده ای خویش میجویی
وله	
چشم خونبار است بر نو مبارز گم	آه افسوس ست سر جو مبارز زنگی

افشادی نیست بر شیلزه میج شراب	دل منبر طوبه تا پاند زنده گی
یکدم غم غش با هنرم ماه حسرت از وفا	خج میبش از دغلی باشد و باز ننگی
چون جاب پوچ از بیاس نفس غافل مشو	کز نیسی رخت افتد در حصار زندگی
کز نیستی بیستوی کرده را چون جوی شمر	نرم سازد استخوانت را فشار زندگی
وله	
سر میخ از دغ نامر ملکه مردان شری	در سیاهی غوطه زن تا چشمه جولان کنی
خضاب زندگی دست از طلائی ستن	چون سکندر چند در غلات سرگردان کنی
وله	
هرگز منبر سلطیاسخیر استخوان	پیش حسب بیا و حدیث لب کنی
شب تاب زاده زنده و لان روزه مسک	داری تر جدا جلد روزه لب کنی
نان خیم فشراید گر سنگ	از چرخ خودی مباد که روزی لب کنی
وله	
تاکی از خواب گران پرده دوست ساک	چشمه خضر زمان و بدل طلعت ساجی
رشته ترا که توان ساخت کند و ده	حبیب باشد که تو شیراز صحبت ساری
چو که از بدن گل میرود از خود هفتا	
به از ان نیست که از دور به نکت ساری	
جسم لغو را کند چنانکه فریبای تان	روح ز به پیشرو لاغر ز نعمت خورگی
وله	
آسودگی مجوز گرفتار زنده گی	سرگشتگی سنگدوش پر کار زنده گی

چون گردید جلوه طوطی زنگی + افق از نقش جبر یار ز ننگی هر روز هزاره بطور مار زنگی چون تار عنکبوت مرا خال در ننگی	بیمید و میشود نظر یار کردی این بار از دوش بنگین که مایه از دل دوستان و عزیزان فلک نشد گرچه در شمار مگس صفت بر سر
از دست رخش و از نفس رنجت صابت صائب سناک سطر شرار زنگی	
آه باشد سر و پا بر جای باغ زنگی دامن پاکست قانون جبر از ننگی از سفید های موی من چراغ زنگی میکند دل را سیر و در سپهر زنگی	گرچه نخست مصیای ایام زنگی میشود خاموش از تر و دشت شمع حیات بگو شمع صبح سیر زدی جان غولیشین تیره و تری لازم آب حیات افکند
جلوه آغاز و انجام شر باشد کی	تابش برق حیات مختصر باشد کی
قار و دمه ست پیش لبان زنگی باشد جاب کم عمر در آب زنگی مرگشته ساخت مار اگر در آب زنگی	اگرچه خوش غنان سیلاب زنگی جان پیر برستان بیا در هم معنائت در بحر شستی لجه آسوده کشی ما
اگر تو در دل شهاب تار شودی بدیده همه کس صاحب اعتبار شودی	ز خمره تو خمر شیر نور بسیار و با اعتبار حنان التفات اگر نه کنی

اگر زلفت از ان بخون شوی قانع چون آتش از نفس گرم مشکبار شوی	
زبید و عده بجا صلبان عجز صائب که همچو سازه و لان خسیع انتظار شوی	
دست خمدان نگار علالت بشوی پاک وز نامزدی این همه بیداد می کنی	تا صد گره کشاده بدست دعا کنی اگر خسیع بر در او تو گرد و دجا کنی
تو آن هر شل از کجادی که از خود می گویی ببخش گفتگو تنوان را ز باب بصیرت نشد قوم بیرون از بیرونی اگر مایه غیابی شود از جیب نری آرد با مار رگ گردن زنان از آنس و فتنه کست و فدا سیر داری	همان بهتر که خج اینجان مختصر گردی ز دنیا تا بپوشی چشم کی مایه بصیر گردی که در دنبال داری صد بلا گردی همان بهتر که با این منت رویان بنگر گردی اگر از دست حمایت ناتوان سپهر گردی
بهرست از سفره قسمت ترانان جوین صائب چرا چون مهر زبان کرد عالم در بدر گردی	
میکند زن هم دل قیاب را گرد آوری آوی را در نظر با بر مدار و عزیز از سپهر شکستیم سید فائق خطا در فتنه که می که این سر گرفتن باد و دست	مشت غمی که کند سیلاب گرد آوری چون گریه زینهار این آب گرد آوری میکند غیال اینجا آب را گرد آوری میکند این غافلان اسباب گرد آوری
این باز صبر بود صائب جبر لغو و شش هر که در دولت کند اجاب را گرد آوری	

فلک کن باطن تا از زندگانی بر خوری	بر دل پیران مخور تا از جوانی بر خوری
یا حضور دل زنده تمامی عالم صلح کن	تا هم ایضا از بشت جادو تا بر خوری
طاعت خود را چشم مردمان پوشیدار	چشم کرداری که از لطف سحر بر خوری
لذت باقی بدست آور دین پایان مهر	تا بجای مصائب از تمامی فانی بر خوری
وله	
تا بنده راه خواش بر خود اصد مق	در نظر ما شان اسکندر علامه آدمی
تا بگذرد در طریق پاکبازی کجیت	ملایکون شد ازین ششتر زنده آدمی
تا بسبب خود بر دانه و زنجیر کج	حاصل از دیده نور ندارد آدمی
رویش هر چندی اندیشه می آید	غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
جز دال در دست و سوزن کج	بره از جیب سیمه زنده ندارد آدمی
وله	
بر آبر بست نیاید جان زنده گی	بایشوی دست زده از فلک زنده گی
تا نفس را دست بستاند و دین سزا	میرود و بر باد اوراق عزان زنده گی
تکر از راه بر خاطر گرانی یکسره	میرود از پس بسترست کاروان زنده گی
از خند بگشود و داری طبع کردن خطا	سقطه گردن چنان بریر بالکان زنده گی
عمر بسیاری گفتند کوه می کشد	چون سبک مخزن برده از کف غل زنده گی
تا به چرخ زبیداری در انجام حیات	رفت چون در خواب غفلت عقول زنده گی
وله	
زبان در کارم کش تا نامش از زبان	چیز شان چشم تا پوشید و باز از عین

مخالفت بود در جهان تنهایی	وله
سن دلاست آستان تنهایی	وله
گر خشم سری را کردی سید بار و چهره سنا	مگر خشم سال را بپیمان کنی با موجد میکا
چه لازم با دروغ آینه تن آلوده دلا	مکن باز بحساب جرم اظهار پریشانی
وله	
منه زنده دل بر ملت صد ساله دنیا	اگر از خشم شود چند همه یکسره گدایی
ترا که نه چون پودنه اگر بریزد اوان	اگر از ناشی بر لب تی سری سلطانی
وله	
ای دل مرا عالم امکان چه میری	دلایه را بملقا طفلان چه میری
این خدو تا تمام شر یکت از کس	پیش فلک شکایت دوزان چه میری
در سر اینک مغفایش کلاه تنگ دراز	خیمه بیرون زده خوش ظاهر گشتی
وله	
از خودی چشم پریشان اگر اهل دینی	که خداین نشود دیده هر خود دینی
وله	
یا دختر ز اگر نشستی لم	چنان خدا ای شکستی
اگر تو به ترا شکست می بود	شکست تو به خورشید شکستی
سری تو سفید گشت بنامه	باری که ازین شکسته بسته

ولہ		
اکبر شادمانی خاک دیار طفلی	پاز کج است عشرت از رگزار طفلی	
شیراز فشار گردون موسی سفید سر	شیر کج خورد و بودم در روزگار طفلی	
ولہ		
چون چشم کشودی بجان زرد فرو بند	این قال قالیست کج بریم تلذاری	
ولہ		
تواند تندرستی بزم پیسیر و قیصر	چیزی اندیشی زنا تشنگ با خود چشم زدن	
ولہ		
چشمت بخور شمع ابدان عقل نیست	از ره بر روق طره نند تلمی سردی	
ولہ		
گر بکار خوشین چون شمع میا بودی	زیر شمع محفل آدابای بر جا بودی	
ولہ		
از ان سجد و نام نجویان از طرف غار	که تو اندام داشت کنی و من غار	
ولہ		
کرامت کن مدایم بجز حجت چشم گریانی	کز هر خنده بر دل میرسد زخم نیامانی	
ولہ		
نعلبان است آتش زنی گرسنگان	بچه ده است بچه رنق برده گردی	
غم نوزدندت ملک زمین گیر شوی	نرک از بی لیسری طلق هر در گردی	
ولہ		

هر که فارو پایز زاده ان معنی خلوتی	بجو بارش میگرد هر طلقه جمعی	
قتر اگر فرمان روا عالم ایجا نیست	از چه میگیزند قبا بان از فقیران بختی	
ولہ		
باموسی سفید تنگ ندامت نفشانیم	در صبح چنین تازه نکردیم و صوفی	
هر چند که گردید چو کافور زاموس	دل سرور کردید ز دنیا سرور	
ولہ		
اگر تو جنبه غفلت بر آوری از گوش	که لام خار ندارد زبان گویای	
ولہ		
از سخن چند چوسی پاره بر لبان کردی	مهر زن بر لب گفتار که زبان گری	
بگر خود منور از حسرت گلزار حلیل	آتش خشم فرو ز که گلستان کردی	
ولہ		
زاشک و آه صیفان خاکسار تبرس	که بود مشرق طوقان تنور سیر زنی	
ولہ		
ز دستگیری افتادگان ز پائینش	بجز خنده اگر بوس عمر جاودانی	
ولہ		
کافران بت را بجهت ستایش نمیکند	وصفت دنیا زینهار از ابل و بنا بصر	
ولہ		
چرخه هاکه بوضع جهان کنی چون می	نفس شمرده زن را اگر شمار کنی	
ولہ		

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 در کتب احمدانی
 در سن ۱۳۶۲

هو الفریز

تاریخ طبع دیوان از موه کامل
 منتخب دیوان صاحب کمال
 مستخرج از کتب
 در کتب
 تاریخ سال تالیف
 نیکو از دیوان صاحب
 صدیق احمد کانی

نسخه بکمال
 صاحب کمال
 طبع در

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرگود

